

دانلود
رمان



خانم وکیل

رُمان : خائِم وکیل

ژانر : عاشقانه / اجباری

خُلاصه : همیشه زندگی اونجوری میخوایم پیش نمیره .
بعضی مواقع شاد بعضی مواقع غمگین ، اما این همیشگی نیست .
همیشه وقتی انتظارش رو نداری اتفاق میوفته ،، هم غم و شادی فقط
کافی صبر داشته باشیم.

راجب

زندگی دختری زخم خورده که بچه طلاق هست اما با تمام سختی ها
بهترین وکیل دادگستری شد .
حالا با آشنایی با اروین یک پسر مغرور و تخس
که نقاب میزنه ؛ چه می شود . ؟

اروین به خاطر نارویی که تو گذشته خورد اعتمادش رو نسبت به آدم ها از
دست داده .

عشق میکائل به آیناز عشق آیناز به اروین و بی احساس بودن اروین .
زندگی پیچیده و معمایی که

رُمان خائِم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎

•————< #Part1 >————•

فلش بک "گذشته"

. ۸ سال پیش .

امروز تولد بود اما هیچکدوم نبودن .
امروز دختره ۱۴ ساله میشد اما اونا سر خونه زندگیشون بودن .
مادر بزرگم واسم تولد گرفت تا بتونم دوستانمو دعوت کنم .
من فقط صبا رو داشتم تنها دوستی که از همچی خبر داشت و کنارم موند
.

پدر مادرم دوسال پیش جدا شدن اما چون مادر بزرگم نداشت پیش اونا
نموندم میگفت دوست نداره تنها نوش زیر دست ناپدری و نامادری بزرگ
شه .

میگفت پیش خودم باشی بهتره .
پدر بزرگم قبل به دنیا اومدن من فوت کرد .

منو مادر بزرگم با هم زندگی می‌کنیم توی یک روستای سرسبز و زیبا .
یک خونه کوچیک اما زیبا داریم .

من بعد از طلاق پدر مادرم دوست داشتم یک وکیل شم تا بتونم به آدم ها کمک کنم .

♡ و با تمام سختی ها بلخره به اونجایی که حقم بود رسیدم ♡

•—< >—•

- رُمانِ خائِم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎:

•————< #Part2 >————•

فلش بک "حال"

امروز کارم تو دادگستری زود تموم شد . راه افتادم که برم خونه .

فکرم درگیر بود که بلخره به خونه رسیدم .

بعد از خوردن ناهار رفتم حموم و خواستم یکم استراحت کنم که گوشیم زنگ خورد .

شماره ناشناس بود .

+الو

_الو سلام

+ سلام بفرمایید

_ شما وکیل آیناز منشی هستین

+ بله خودم هستم بفرمایید

_ من باید با شما راجب ی نفر صحبت کنم

+ بفرمایید گوش میدم

_پشت تلفن همیشه باید حضوری صحبت کنیم

+ راجب چی ؟

_ یکی به کمک شما نیاز داره

+ خب باشه کجا همو ملاقات کنیم ؟

_ ی آدرس میفرستم اگه میتونین بیاین اینجا

+ باشه .

_ پس فعلا

+ فعلا

نمیدونم چرا حرفش رو گوش کردم شاید میخوان سره کارم بزارن
همینجور درگیر بودم که صدای گوشیم اومد .

آدرس رو فرستاد جای بدی نبود ی خونه تو مرکز شهر بود.

•—> <—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part3 >————•

آدرس رو فرستاد جای بدی نبود ی خونه تو مرکز شهر بود.

"پیام"

_ اگه میشه الان بیاین

+ چشم

_ ممنون از لطفتون

+ خواهش میکنم

بعد از پوشین ی مانتو شلوار ست مشکی سوار لامبورگینی آلبالویم شدم .

رسیدم به اون آدرسی که فرستاده بود .

ی خونه که بیشتر شبیه کاخ بود .

نگهبان اومد سمتم .

_ بفرمایید با کی کار داشتین
+ ی آقایی تماس گرفتن گفتن پیام اینجا میخوان باهام صحبت کنم
_بله اسمتونو بگین اطلاع بدم
+ وکیل آیناز منشی
_ چشم صبر کنید

بعد از دو دقیقه گفتن میتونم برم داخل
ماشینم رو داخل حیاط گذاشتم .
خود نگهبان اومد و ماشین رو برد

ی خدمت کار اومد و در رو باز کرد

_ سلام خانم خوش اومدین
+ ممنونم

_ آقا منتظرتون
+ میشه راه نمایم کنین
_بله از این جا بیان

راه افتادیم رفتیم طبقه بالا توی سالن خیلی بزرگ و شیک .

دوتا مرد اونجا بودن .
یکی کناره پنجره بود و پشتش به من بود .
و یکی روی مبل نشسته بود.

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part4 >————•

_ آقا خانم اومدن
هر دو به سمتم اومدن .
اونی که کناره پنجره بود نقاب داشت و یکم ترسناک بود ولی واسه من
چیزه جالبی نبود

x میتونی بری

_ چشم

+ شما بامن.....

نذاشت حرفم تموم شه و گفت

_ من با شما تماس گرفتم تا کمکمون کنین
+ چه کمکی از دست من برمیاد

_ لطفا بشینین تا براتون بگم .
+ اوکی

نشستم که گفت چی بگم براتون بیارن
منم گفتم ی قهوه تلخ

_ راجب شما چیزای زیادی شنیدم اینکه خیلی مهربون و کار بلد هستین
اینکه وکیل پایه یک دادگستری هستین. تو بخش جنایی کارتون بهتره
+ خب اینا چه ربطی به موضوع ما دارن

_ من از شما میخوام که کمکون کنین بی گناهی دوستم سابت شه .

+ من چرا باید به کسایی که نمیشناسم کمک کنم

اصلا من نمیدونم شما راست میگین

_ من سام هستم و ایشون(اشاره به اون کسی که نقاب داشت) سایمان
دوستم هست .

بهشون تهمت قاچاق مواد مخدر زده شده و الان پیگیر دادگاه هست .

شما میتونین بهش کمک کنین

بعد از کلی حرف بلخره راضی شدم کمکش کنم خودش اصلا حرف نزد

نمیدونم چرا نقاب داشت .

فقط چشمای رنگیش معلوم بود ی چشمش سبز ی چشم آبی بود .
خیلی زیبا بود .

+ خب باید من براتون آزادی موقت بگیرم تا با کمک هم بی گناهیتون
ثابت شه

تو اون زمان دوربین شاهد یا چیزی که بهمون کمک کنه....

_ چرا چرا دوربین بود اما ممکنه فیلم هارو پاک کرده باشن

+ آره میشه اما اگه نزدیک اون کارخونه مغازه یا چیزی که دوربین داشته
باشه یا هرچیز دیگه میتونه بهمون کمک کنه

•—< >—•

- رُمانِ خائِم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎:

•—< #Part5 >—•

_ خب پس فردا ما میایم دنبالت

+ باشه اما راجب اینا هیچکس نباید بدوننه ممکنه دشمن کنارتون باشه

_ اوکه پس بینه ما سه نفر می‌مونه

+ خوبه من دیگه می‌رم

_ ممنون خواش میکنم
سایمان _ ممنون خانم وکیل

چه صدای بم و مردونه ای داشت

+ خواهش میکنم اقا سایمان

بعد از خداحافظی نگهبان ماشینم رو آورد
منم سوار شدم و رفتم خونه .

یک ماه کار نمیکردم چون دوماه جای دوستم کار کردم و از مرخصیم
استفاده نکرده بودم .

این خوب بود میتونستم به سام و سایمان کمک کنم.
امیدوارم بودم که بتونم تو این یک ماه این کار خوب پیش بره

به صبا دوستم همچیز رو توضیح دادم .
اونم سرش شلوغ بود و باید میرفت ترکیه برای امتحان نهاییش.
برای روانشناسی میخوند .
درسشم خوب بود .

پدر و مادرم فردا شب گفتن برم رستوران تا باهاشون شام بخورم بعد از سالی .

اونا با خانوادشون میان .

پدرم با زنش نسترن و دوتا پسرای شوهر قبلی نسترن میکائیل و ماکان .

مادرم با شوهرش کامبیز .

بچه های آقا کامبیز پیش مادرشون زندگی می کن.

من با آقا کامبیز آشنایی زیادی ندارم چون اصلا پیش مادرم نمی رفتم.
اما نسترن یک زن بسیار خوب و مهربون بین منو بچه هاش اصلا فرق نداشت .

بعد از مرگ مادر بزرگم تو خوابگاه موندم .
صبا پدرش فوت کرده بود و مادرش اونو قبول نکرد .
ما باهم ی خونه تو بهترین نقطه شهر خریدیم اونم با پول طلاهای منو
مامان بزرگم و صبا .

از مادر بزرگم فقط ی انگشتر دارم .

اونم دسته.

ی انگشتر زیبا و نقره ای با نگین زیبا و کوچک .
خیلی تو چشم نبود اما برام خیلی باعرضش هست .

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part6 >—•

داشتم همینجوری به انگشتر نگاه میکردم
که یاد سایمان افتادم چرا نقاب میزنه .
چهرش رو ندیدم اما چشمام
چشمای خیلی زیبایی داره .
انگار یکی معصومیتش رو گرفته ازش .

سام ی پسر خوش رو با قیافه ای کیوت اما حرف های جدی .

قدی بلند اما قد سایمان از اون بلند تر بود .

هیکل چهار شونه اما سایمان از اون چهارشونه تر و یک هیکل ورزشی
خوب

چرا همش دارم سام رو با سایمان مقایسه میکنم من فقط باید بهشون
کمک کنم تا بی‌گناهی سایمان سابت شه .

رفتم روی تختم دراز کشیدم کم کم چشمام گرم شد و خواب رفتم .

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

•—< #Part7 >—•

"سایمان"

تو اتاق کارم بود .

به سام گفته بودم ی وکیل خوب پیدا کنه و این لندهور رفته بود ی زن رو
پیدا کرده بود .

اما.....

اما انکار کار بلد بود .

جوری با اعتماد به نفس حرف می زد دل گرم شدم .

به مجید گفتم بیشتر راجبش تحقیق کنه .

صدای در اومد

_اقا میتونم پیام داخل

+ بیا

_ آقا همونجوری خواستین همچی رو راجب خانم فهمیدم .

+ گوشی میدم .

_ آیناز منشی وقتی ۱۲سالش بود پدرمادرش از هم جدا شدن .

پیش مادر بزرگ می موند ی دوست به اسم صبا که ی برای روانشناسی

میخونه و الان ترکیه هست

صبا پدرش تو ۱۶ سالگیش فوت کرد و مادرش اونو قبول نکرد .

اون و خانم وکیل تو یک خوابگاه می موندن .

تو ۱۸ سالگی با کمک هم ی خونه تو بهترین نقطه شهر خریدن و الان هم هنوز اونجا هستن .

فردا شب هم با خوانواده پدری و مادریش قرار شام داره .

مادرش سهیلا ناپدریش کامبیز.

سهیلا ی خیاط و کامبیز ی طلا فروش

پدرش محسن و نامادریش نسترن

محسن املاک داره

نسترن آرایشگاه

دوتا پسر داره که پیش خودش زندگی میکنه

میکائل و ماکان

میکائل ۲۵ سالش هست و اونم وکیل هست

ماکان ۱۵ سالش هست و هنوز تو دوره دبیرستانه.

+ همین ؟

_ بله .

+ گفتی میکائل درسته

_ بله . انگار از آیناز خانم خوششون میاد.

+ اوکی میتونی بری اما زیر نظر بگیرش ببین چیکار میکنه و بهم گذارش
بده .

_چشم با اجازه .

•—< >—•

- رُمانِ خائُم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎

•—< #Part8 >—•

بعد از رفتن مجید با خودم فکر کردم من کجا این دختر رو دیدم .

خیلی برام آشنا بود .
هیچکس اسم واقعیم رو نمیدونه فقط سام .

چرا آخه این دختر کسی که وکیل هست باید برام آشنا باشه .

آیناز.....

آیناز.....

اسمش خیلی برام آشنا هست .

+ ا لعنتی اگه اون روز از روی اسب نمی افتادم همچی یادم می موند .

فلش بک "گذشته"

امروز مسابقه اسب سواری داریم و همه برای دیدن مسابقه من اومده
بودن زمین .

وقتی سوار طوفان (اسبم) شدم حس غرور بهم دست داد .
تنها وارث و تنها نوه پسری خان امروز مسابقه داره .

مسابقه با شنیدن صدای تیر شروع شد و من درحال تاختن بودم .

و برنده شدم

این بود چیزی که میخواستم .
اما
اما ی مار اومد جلو طوفان و اون.....

من از روی طوفان افتادم و....
دیگه هیچی یادم نیومد

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

•—< #Part9 >—•

از اون موقع به بعد نقاب میزنم کسی نتونه صورتم رو ببینه .

چرا ؟

چون کسی منو یادش نمیاد .

فقط به خاطر گذشته مادرم من مقصرم ؟
چرا .

مگه من گفتم مادرم تن فروش باشه .

من بچه خان بزرگ گُرد تنها فرزند پسری به خاطر مادرم بهم گفتن دیگه
بچه این خاندان نیستی

آشنایی آسو با آکام.
(پدر مادر سایمان)

آسو

داشتم میخوندم بعد از خوندن آواز یکی بهم گفت برم سر میزش وقتی
رفتم ی پسر جوان که انگار هم سنم بود رو دیدم .
بهم پیشنهاد داد اگه براش وارث بیارم کمکم میکنه از اینجا برم .

من قبول کردم بدون اینکه بدونم پا تو چه جهنمی میزارم .

بعد از یک سال صاحب ی پسر شدیم .

اسمش رو گذاشتم (آروین) یعنی آتش عشق .

بزرگ شد تو سن ۱۲ سالگی برای مسابقه اسب سواری رفت .
من برای تشویقش رفتم .
شیر پسر من امروز مسابقه داشت

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part10 >—•

مسابقه تموم شد و پسرم برنده شد آروین من شیر پسر من .

اما اسبش رام کرد و پسرم افتاد .

نفسم بالا نیومد .

رفتم سمتش داد زدم کمک خاستم که خان (آکام)

پدر آروین اومد .

کمکش کردیم بردیمش بیمارستان .

دکتر گفت که حافظش رو از دست داده .

بعد از ۳ ماه کمک کردیم تا حافظش رو به دست بیاره و موفق شدیم .

اما مادر شوهرم مادر خان منو برد به ی خونه و اونجا زندانیم کرد تا خان

بتونه با دختر خالش ازدواج کنه .

ماها گذشت و کسی نفهمید من نیستم .

پسر منو یادش بود مطمئن هستم میاد و منو نجات میده .

سالها گذشت کسی نیومد من فلج شدم کسی نیومد .
دیگه امیدی نداشتم دیگه خسته بودم .
میگفتن پسر من رو ول کردن پسر من رو اذیت کردن .
بچه بی گناه من چه درهایی کشید
تا اینکه بعد از سالها پسر من پیدا کرد و برد به خونش .

بچم منو نجات داد .
اما چرا نقاب می زد چرا صورتش رو از مامان پنهون می کرد.

• — < > — •

✎ :woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

• — < #Part11 > — •

بعد از سالها بچم منو پیدا کرد .
باورم نمیشد .
برگشتم پیشش .

ههه پسر به دخترا اهمیت نمیده .
یادش نمیاد تو بچگی یکی رو خیلی دوست داشت .

هعییی اگه مادر شوهرم جلوشو نمیگرفت تا الان پیشه هم بودن .

آیناز اون دختر بود که دوست داشت .
حتی واسش گریه کرد .
وای یادش نمیاد .
حتما الان بزرگ شده .
سام میگفت ی وکیل گرفته واسه کار آروین اسمش آیناز.
نکنه همون باشه ؟

نه نه .

شاید هم اسم هستن .

* از زبان آیناز *

از خواب پا شدم ی دوش گرفتم قهوه درست کردم .
نشستم فکر کنم چیکار میتونم کنم .

گوشیم رو روشن کردم ساعت رو نگاه کنم که قفل شدم .

عکس منو آروین بود وقتی من ۱۱ سالم بود اونو ۱۲ سالش .

یادش بخیر .

دوستیمون خیلی قوی بود .

خیلی همو دوست داشتیم .

اما نمیدونم چی شد که بعد از مسابقه اسب سواری مادر بزرگش گفت
نمیخواه ببینت .

چی شد که باهام بد شد ؟

ماها گذشت خبری نه از آروین بود نه از خاله آسو .
عمو آکام هم اصلا منو نمیشناخت .

دیگه ندیدمش چه خاطراتی باهم داشتیم .
خیلی دوشش داشتم و دارم .

•—> <—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—> #Part12 <—•

خاله آسو خیلی منو دوست داشت .
همیشه میگفت عروس خودم میشی .

منو آروین همیشه کنار هم بودیم .
خیلی همو دوست داشتیم .

سالها هست که آروین رو ندیدم اما ته دلم فقط اونه .
هیچکس جاش نمیاد .

چشمای آقا سایمان خیلی شبیه آروین بود .

هعییی چه کنیم که جدایی دل تنگی میاره .

اینقدر تو گذشته غرق شده بودم که وقتی به خودم اومدم صورتم خیس بود .

بعد از ی نگاه کوتاه به عکس دونفره خودم و آروین به ساعت نگاه کردم .
6بودم و 8باید میرفتم رستوران .

پا شدم تخت رو جمع کردم .
نشستم روی صندلی میز آرایشیم تا ی آرایش دخترونه ساده کنم .

تو فکر آروین بودم هیچ جوهره از فکرش در نمیومدم .

اون پیشم نبود نه واسه شادی نه واسه غم .

همیشه میگفت وفتی وکیل بشی اولین نفر من بهت تبریک میگم چون موفق شدی .

اون نبود و نمیدونست تو 19 سالگی به خاطر هوش خوبم میتونستم استاد دانشگاه بشم نبود که بدونه تو 22 سالگی ی وکیل خوب شدم . نبود که بدونه تو 25 سالگیم الان بهترین وکیل دادگستری شدم. وکیل پایه یک که هیچ پرونده ای حل نشده از دستم خارج نشده .

•—> <—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—> <#Part13 <—•

بعد از کلی فکر آماده شدم لباس پوشیدم و کیفم رو برداشتم تا برم .

گوشیم زنگ خورد و شماره آقا سام بود جواب دادم

+ الو سلام آقای سام

_ سلام خوبین شما

+ خیلی ممنون

_ میخواستم بهتون بگم که جریان اون نقشه و برداشتن ماشین ها از انبار

همه چی درست پیش رفت .
+ این عالی هست و یعنی نقشمون به خوبی پیش میره .
_ آره
+ خب کاره دیگه ای دارین
_ نه فردا ی ماشین میفرستم دنبالتون
+ باشه ممنون
_ خواهش میکنم
+ شب خوش
_ همچنین.

چه خوب شد نقشمون جواب داد .

اونجوری که سام میگفت .: ما جنس های مختلف از پارچه وارد کشور
های مختلف میکنیم .

کسایی که باهامون دشمن بودن توی جنس های ما مواد مخدر جاساز
کردن .

اینا وقتی داشتن از مرز رد میشدن وقتی بازرسی کردن موادهارو دیدن و

شرکت مارو بستن .

الانم به سایمان شک کردن .

تو یک کارخونه یخ که سالها پیش بسته شده اینا قرار داشتن و ماهم رفتیم وقتی فهمیدن ما اونجاییم نقششون به هم خورد و فرار کردن .

آدمی که واسه ما کار می‌کرد میگفت راجب همین نقشه ها حرف می‌زد

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

•————< #Part14 >————•

ببینین نقشه من اینه که به همون آدم بگین که توی کامیون ها ردیاب بزارن و ی شنود هم زیر فرمون های ماشین ها .

ی شنود زیر میزه کار اونا .

و وقتی مطمئن شدین نقشه خوب پیش میره وارد عمل میشین .

تمام حرف هایی که ضبط شده و فیلم هایی که گرفته شده رو به دادگاه
میدیم و بی گناهی سایمان سابت میشه .

راه افتادم سمت همون رستورانی که بابام آدرسش رو داده بود.
وقتی رسیدم ماشینم رو تو پارکینگ گذاشتم و رفتم سمت رستوران .

وقتی وارد شدم سمت همون میزی که گفتن رفتم که دیدم همه هستن .

اولین نفری که منو دید میکائل بود .

پا شد اومد سمتم .

_ سلام خوبی

+ سلام ممنون

- بیا بشین .

مامانم - وایی دخترم خوش اومدی

بابام - خوش اومدی فدات شم

نسترن - خوش اومدی

کامبیز - سلام

ماکان - سلام آبجی

+ سلام سلام ممنونم .

بابام - چرا اینقدر دیر کردی تو راه مشکلی پیش اومد

+ نه فقط خواب بودم

- ماشالله دخترم چه میخوابی

+ خخخ آره خب خسته میشم

+ تو خوبی میکائل کارا خوب پیش میرن

- ممنون بد نیست . مثل تو همیشه وکیل پایه یک شد ولی بازم

+ خب بله من هوشم خیلی خوبه
_ از خود راضی
+ خخخخ

•—< >—•

- رُمانِ خائُم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎:

•————< #Part15 >————•

بعد از سفارش دادن غذا نشستیم کلی حرف زدیم راجب کار زندگی
بدبختی بیچارگی .

هیچی دیگه تهش سر درد شدم از اینقدر فک زدن .

بعد از خوردن غذا و حساب کردن پا شدیم برریم .
میکائل گفت میرسونمت گفتن نه خودم ماشین دارم .

راه افتادم سمت خونه .

تو آینه نگاه کردم ی ماشین همینجور داشت دنبالم میومد .

حس بدی بهم دست داد .

اما گفتم شاید زیادی حساس شدم .

وقتی رسیدم خونه ماشین رو جلوی خونه پارک کردم.

خونه من اینجوری بود که دوتا واحد کناره هم داشتیم که یکی ماله صبا بود .

وقتی رسیدم خونه لش رو مبل افتادم.

و چشم گرم شدن و خواب رفتم .

صبح زود با صدای زنگ در از خواب پا شدم .
رفتم درو باز کردم دیدم سایمان با همون نقاب ترسناکش اونجا وایساده
که ترسیدم که ی جیغ فرابنفشی زدم و رفتم عقب که نزدیک بود بیفتم که
منو گرفت

•—> <—•

✎ :woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—> <#Part16 <—•

سریع عقب رفتم و با صدای گرفته گفتم .

+ تو چرا اینجوری هستی ترسیدم

- چطوریم

+ هیچی بیا تو

- آماده شو بریم

+ هااااا؟ کجا؟ کی؟ الان؟ من؟ با تو؟ چرا؟ چی شده

- بچه یواش نفس بگیر دیروز مگه سام بهت چیزی نگفت

+ چرا گفت اما عصر نه صبح به این زودی که من حتی نمیدونم فامیلم

چی

با صدایی که خنده توش موج میزد و سعی می‌کرد نفهمم گفت
_ مهم نیست گفتم پیام دنبالت که تا عصر بتونیم حرف بزنیم که اگه گیر
بیوفتیم چی .

+ ها باشه بیا تو من لباس بپوشم بریم

_ نه من تو ماشین منتظرتم
+ باشه .

بعد از رفتن سایمان رفتم دستو صورتم رو شستم رو رفتم لباس بپوشم .

* از زبان سایمان (آروین) *

این دختر خیلی با نمک بود .
اما نمیدونم چرا اینقدر آشنا بود واسم .

لجبازیش ی دنده بودنش .
و حتی ترسیدنش.

واسم خیلی آشنا بود .

تو فکر بودم که اومد و رفت عقب بهش گفتم
_ خانم وکیل من راننده شخصیتون نیستم که عقب نشستین

+ منم نگفتم راننده شخصیم هستین آقا سایمان اما من دلیل نمیبینم پیام
جلو پیش مرد غریبه ای که تازه باهاشون آشنا شدم بشینم

از این همه حاضر جوابیش در عجب بودم .

راه افتادم سمت همون خونه باغی که مادرم بود .

به نظرم این دختر خطری براش نداشت.
و اینکه مادرم هم دوس داشت ببینه وکیل رو

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part17 >————•

* از زبان آیناز *

پسره پرو بی ادب اصلا نمیدونه چطوری با ی خانم محترم رفتار کنه .

بگیرم جرش بدم ولی نه این شخصیت من نیست .

حتی نمیدونم کجا مییره منو .

+ کجا میریم

_ خونه من اونجا سام و مادرم منتظرت هستن

+ واییییییییییی مادرتون هم هست چه خوب

وایی چه سوتی دادم

با خنده گفت
_ آره هست چه خوشحال شدی

+ چی خوب
_ هیچی راحت باش
+ نمیگفتی هم راحت بودم

_ تو چطور وکیلی هستی . با همه موکل هات اینجوری رفتار میکنی
+ چطوری من که به این خوبی
_ ایجوری پاچشونو میگیری

+ همینی که هست
_ باشه بابا نخور منو
+ بد مزه

دیگه حرفی نزدیم و تا رسیدن به خونش چیزی نه گفت نه من گفتم

•—< >—•

—رُمانِ خائِم وکیل: page_facing_up::briefcase::woman: ✎

•————> #Part18 <————•

کم کم داشتم کلافه میشدم از این همه سکوت که گفتم :
+ چند سالته که تو کارت اینقدر موفقی
_ مگه هرکی تو کارش موفق هست سنش باید زیاد باشه ؟

+ نه خب ولی اینکار جوونی
_ 26 سالمه
+ منم 25
_ خوبه انکار هوش خوبی داری که وکیل پایه یک شدی تو این سن
+ هوم

_ خب رسیدیم

به اطراف نگاه کردم باغ بود و ی خونه که بیشتر شبیه کاخ هست وست
اون باغ ها بود .

_ این خونه منه
+ چرا اینقدر دوره پس اون خونه ای که من اومدم خونه کی بود

— خونه سام و اینکه من از شهر و شلوغی خوشم نمیاد .

+ اها

•—< >—•

✎ :woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part19 >—•

ماشین رو برد تو حیاط روبه روی در نگهبان در رو براش باز کرد منم خودم
رفتم پایین به نگهبان گفتم :

— مادرم کجاست ؟

× مادرتون و آقا سام توی حیاط پشتی هستن

— اوکی میتونی بری

رو به من گفتم :

بیا بریم

منم دنبالش رفتم .
وقتی رسیدم توی حیاط با چیزی که دیدم دهنم باز موند اون خاله آسو بود .

داشت اشکم در میومد یعنی مادر سایمان خاله آسو بود
وقتی سام مارو دید اومد طرفمون و سلام کرد من هنوز نگام روی خاله آسو بود .

اونا متوجه نگام شدن که سام گفت

_ خانم وکیل چی شدین خوبین
+ خاله آسو

•—< >—•

- رُمانِ خائِم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎

•—< #Part20 >—•

سایمان به طرفم اومد و گفت :
_ تو مادر منو از کجا میشناسی

بدونه جواب رفتم سمت خاله آسو و جلوش زانو زدم خالم زمین گیر شده
بود من نبودم.

وقتی منو دید اول یکم تعجب کرد و بعد بلند اسمتو صدا زد .
بغلم کرد و گریه کردیم .

سام و سایمان بیچاره ها همونجوری نگاه میکردن .

خالا آسو دستش رو سمت سایمان گرفت و گفت :
بیا اینجا آروین

من داشتم کف می‌کرد اون آروین بود .

خاله آسو _ پسر من این آیناز همون دوست بچگیات همون که خیلی
دوستش داشتی

آروین + چطوری ممکنه

خاله آسو رو به من کرد و گفت : آروین رو یادت هست ؟ مگه نه

•—> <—•

- رُمانِ خائِم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎:

•—> <#Part21 <—•

+ خاله من همچی رو یادمه همچی

_ خوبه خوبه که دوباره دیدمت

+ منم

سام _ میشه بگین جریان چی هست منم بدونم

خاله آسو _ خخخخخ باشه بهت میگم حالا بیاین بریم داخل تا همچی رو بگم .

رفتیم داخل خونه و نشستیم روی مبل خاله آسو همونجوری داشت حرف می‌زد ما گوش میکردیم .

راجب دوستی منو آروین راجب اتفاقاتی که براش افتاده بود بعد از صحبتش سام مزه پروند و گفت :
هااااا که اینطور یعنی داداشم عشق بچگیشو پیدا کرده رفت قاطی مرغا
آره

من هم کیفم رو پرت کردم سمتش که صدای خنده همه بلند شد حتی
آروین

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

•—< #Part22 >—•

صدای خندش باعث شد ی حسی بهم دست بده
اما توجه نکردم و سعی کردم فکرم رو به ی جای دیگه بدم رو به سام گفتم
:

+ آره بخندی وقت خسته نشی

_ نه نه خسته نمیشم

+ ببین منو پا میشم میام.....

نزاشت حرفم تموم شه که صدای آروین اومد

_ بسه دیگه شوخی

سام _ باشه بابا شماهم شوخی بهتون نیومده

+ الان بحث ما آشنایی نیست باید کاره آقا سای....

یادم اومد که آروین نه سایمان پس اصلاح کردم

+ آقا آروین رو درست کنیم

آروین گفت : نقشمون گرفته خب باید بدونیم چطوری اون ناکسارو گیر
بندازیم .

سام : خب اون آدمی که برام کار می کرد گفت.....

حرفش رو نصفه خورد

که آروین گفت :

چی گفت ؟

سام _ گفت اگه پول بیشتری بهش ندیم به اونا میگه که ما براشون داریم نقشه میکشیم.

من : خب میخواین چیکار کنین ؟

آروین: خب پولو بده من که مشکلی از لحاظ مالی ندارم

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

•————< #Part23 >————•

سام _ میخوام اینکارو کنم ولی گفت که باید براش ی شرکت بزنینم

آروین _ این کی اینقدر شیر شده یادش نیاد واسه کار چطوری جلوم زانو زد

من : خب میتونیم ی کار دیگه کنیم

هر دو به سمت اومدن

من + خب ی جوری دهن اونو ببیندن من بجاش وارد این کار میشم

خاله آسو که تمام وقت ساکت بود گفت : نه خطر ناکه

آروین: حق با مامانه تو خطر میوفتی

من + این اولین بارم نیست قبلا هم از این کارای اکشن کردم .

اروین_ اما....

نذاشتم حرفش کامل شه که گفتم .

اونا منو که نمیشناسن .

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتَم وکیل

•—< #Part24 >—•

اونا که منو نمیشناسن پس منم کارمو انجام میدم .

آروین: باشه اما باید حواست رو خیلی جمع کنی .

+ فقط بگو چیکار کنم

_ تو شرکتش تو کمد دیوار سه تا سیدی هست اونا رو باید بیاری .

+ اون سیدی ها چی هستن

_ فیلم هایی هستن که سابت میکنن من بی گناهم .

+ من به عنوانه منشییش برای کار میرم ؟

_ آره دنباله منشی میگرده .

+ کی شروع کنیم

سام _ امشب شرکت بازه

آروین _ امشب میتونی ؟

+ آره

•—< >—•

- رُمانِ خائُم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎:

•————< #Part25 >————•

بعد از کلی حرف و بگو بخند شب شد ساعت ۸ باید میرفتیم شرکت اون
یارو .

اینجوری سام میگفت آدم خیلی باهوشی هست باید حواسم رو جمع کنم
.

از زبان آروین

به آیناز نگفتم اون سی‌دی‌ها فیلم‌های کارای خلاف منه اون فکر می‌کرد
من ی تاجر که اصلاً کاره خلاف نمی‌کردم هستم .
اون با این کار جونش تو خطر می‌وفته اما من که سنگ دلم و چیزی از
گذشته یادم نمیاد.

من آدم بدی هستم برام مهم نیست چه بلایی سرش میاد .
من برای موفقیت خودم جون آدم هارو تو خطر میندازم .

اما....

ی حسی بهم میگفت اون واسه کمک به تو داره اینکارو میکنه سنگ دل .

من چم شده

سام- آروین دیوونه شدی جونش رو تو خطر میندازی اون دختر داره به تو
کمک میکنه .

+ برام مهم نیست میدونی اون فیلم‌ها اگه به دست پلیس برسه نابود

میشم

•—> <—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

•—> #Part26 <—•

سام۔ خوب میدونم اما گناه اون دختر چی ؟
اون فقط میخواست بهت کمک کنه

+ خب به من چه میخواست کمک نکنه
_ آروین.....
با داد گفتم : سام خفه شو و گمشو بیرون

بدونه هیچی حرفی رفت .

خسته از این بچه بازی ها بودم اما نمیدونستم جی در انتظار منو آیناز
نمیدونستم.....
اگه میدونستم خیلی وقت پیش جلوشو میگرفتم

جلوی اتفاقات و جلو تصمیمه احمقانه خودم رو

از زبان آیناز

خیلی استرس داشتم اما از ی لحاظ خوشحال بودم که میدونم به آروین کمک کنم .

امیدوار بودم کسی نفهمه نقشمون رو

اما بی خبر از بدبختی هایی که تو این راه قرار بود سرم بیاد

•—< >—•

- رُمانِ خائِم وکیل :woman:briefcase::page_facing_up: 

•—< #Part27 >—•

آسو

خیلی نگران بودم ی حس بد داشتم
نگران آروین نه اما نگران آیناز بود این راه خیلی خطرناک بود .

کاش میتونستم جلوشون رو بگیرم اما آیناز برای کمک اینکارو میکنه.

از آروین بار ها پرسیدم اون سیدی ها چی هستن اما چیزی نگفت فقط
گفت مدرکی برای اثبات بی گناهییش.

آیناز و آروین و سام داشتن راه می افتادن منم باهاشون خداحافظی کردم
.
راه افتادن.

_ خدایا لطفا کمکشون کن لطفا هواشونو داشته باش

* آیناز *

رسیدیم به شرکت من از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل شرکت خیلی
بزرگ بود به منشی گفتم برای کار اومدم گفت باید صبر کنم رفتم روی
یکی از صندلی های انتظار نشستم .

بعد از چند دقیقه

اسم رو صدا زد راه نماییم کرد و سوار آسانسور شدیم و باهم رفتیم طبقه

۸

این شرکت به ۹ قسمت تقسیم میشد .

واسه هر طبقه کار های متفاوتی بود .

وقتی وارد سالن شدیم ی در بود و یک میز که ی دختر می خورد ۳۶ ساله
با اندامی خوش فرم با لباسی بدن نما خودمو باهاش مقایسه کردم من
لباس لش و آرایش ساده اصلا ی چیزه دیگه بودم

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتَم وکیل

•—< #Part28 >—•

وقتی اون دختری که همراه بود گفت کی هستم و برای چی اومدم
گفت میتونم برم داخل .

اون دختر رفت و من تنها وارد اون اتاق شدم .

وقتی وارد اتاق شدم ی میز بزرگ روبه روی در بود و سه تا کمد دیواری
قهوه‌ای پشته میز صندلی پشته من بود .
وقتی همه جای اتاق رو نگاه کردم گفتم:
من برای کار اومدم رئیس
_ میدونم گذارش دادن

صندلی به سمت من چرخید و ی پسر جوون که انگار ۲۴ سال داشته
باشه روبه روم دیدم که ی لیوان که توش شراب بود دستش .

_ اسمت چی

+ آیناز

_ اوکی

من راجبت تحقیق کرد و فهمیدم وکیلی چرا میخوای مُنشی بشی ؟

+ خب راستش واسه دلایلی شخصی شغلم توانایی دادن طلبم رو نداره

_ طلبت چقدره ؟

نمیدونستم چی بگم

+ ام راستش طلبم..... ۲میلیارده

•—< >—•

- رُمانِ خائُم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎:

•—< #Part29 >—•

_ خب مگه حقوق چقدر هست

+ ام راستش واسه ی کاری از کار بیکار شدم

خودم هم نفهمیدم چی گفتم

- چیکار

+ شما از همه کار کنانتون این سوال های شخصی رو میپرسین ؟

- نمیخوام اینجا کار کنی میتونی بری

+ چرا

- چون خوشم نمیومد ازت

+ اما....

- بیرون

+ باشه بابا نکش مارو

از روی صندلی پاشد و گفت

- تو

+ برو بابا

راه افتادم سمت در که گوشی یارو زنگ خورد

وقتی خواستم دستگیره رو دست بگیرم گفت

•—> <—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—> #Part30 <—•

_ وایسا دختر

سمتش چرخیدم

_ تورو آروین فرستاده نه ؟

+ آروین کی

گوشیش رو برداش به یک علی نامی گفت بیاد بالا

در باز شد و ی یاروی هیکلی اومد دخل

– علی این دختر رو ببر انبار و به آروین هم بگو سگش دسته ما هس

+ هوی یارو درست حرف بزن

علی خواست بیاد سمتم که ی لگد چرخشی زدم تو صورتش که افتاد
زمین خواستم برم سمت در که دوتا لندهور چاق اومدن داخل رو این دوتا
هم دوتا حرکت رزمی زدم ولی یکیشون مچ دست رو و یکی دیگه هم
موهامو گرفت و کشید .

– ببرید این سگه وحشی رو آدم کنید

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

•—< #Part31 >—•

اون دوتا منو به زور بردن سواری ماشین کردن و چشمو و دستو پامو
بستن هرچی فحش بلد بودم بهشون دادم .

وقتی ماشین وایساد یکی منو بغل کرد برد ی جایی

منو انداخت زمین که مچ دستم انکار در رفت خیلی درد گرفت

داد زدم که چشمو باز کردن .

ی جای بزرگ که شبیه انبار نه کارخونه بود بودیم .

ی پارچ آب سرد ریخت روم که سردم شد تو اون هوا .

خیلی سرد بود تو دی ماه بودیم و هوا سرد

اون علی نام اومد روبه روم و گفت :
منو میزنی ؟

حرفش تمو شد و که ی مِشت زد تو صورتم که چونم چنان دردی گرفت
که نگو

•—< >—•

- رُمانِ خائُم وکیل :woman:briefcase::page_facing_up: 

•—< #Part32 >—•

اون مِشتی که زد خیلی نگذشت که دوباره زد و زد و زد که دیگه داشتم از
حال میرفتم که اون یارو که مثلاً رئیس بود اومد و به علی گفت :
اشغال گفتم بیاریش اینجا نگفتم بزن ناقصش کن

علی رفت بیرون که رئیس اومد جلوم و با ترحم نگام کرد و گفت : حیف
که به آتیش منو آروین تو باید بسوزی حالاچیکارش؟

+ به تو هیچی ربطی نداره حرومزاده

پاشد با مشت زد تو سینم که نفسم بالا نیومد

چشام سیاهی رفت و چیزی نفهمیدم .

وقتی چشامو باز کردم علی جلوم بود و گفت :

جوجه کوچولومون بیدار شدن بلخره

هنوز تو همون انبار بودم .

_ خب جوجه میخوایم ی فیلم بگیرم که آروین جون از سالم بودن با خبر

شه اما خب با این چهره فرار میکنه بچه

ی اینه جلوم گرفت و گفت خودت رو نگا

وقتی نگاه کردم صورتم پره زخم و کبودی بود گوشه لباسم پایین بود و

کبودی سینم هم دیده

•—< >—•

✎:woman:🧺:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتَم وکیل

•—< #Part33 >—•

کبودی سینم هم دیده می‌شد

_ خب شروع میکنیم

گوشیش رو از جیبش در آورد

_ خب آروین خان اینم موش کوچولو تون میدونستی دسته ماست

_ خانم وکیل نمیخوای چیزی بگی

_ میدونی اگه آروین نجات نده چی میشه

+ هیچی غلطی نمیتونین کنین حرومزاده ها

اومد جلوم و ی سیلی زد تو دهنم

- اروین دیگه تصمیم با خودت هست

•—< >—•

- رُمانِ خائُم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎:

•————< #Part34 >————•

بعد گوش‌ی رو قطع کرد .

"سام"

وقتی آیناز وارد شرکت شد و من و آروین رفتیم خونه رفتم تو اتاق کارم که به ساواش زنگ زدم و گفتم که آیناز از طرف آروین اومده برای برداشتن سیدی ها .

من از آروین متنفر بودم ؛ پدرش باعث مرگ مادرم شد .

باید از همه انتقام می‌گرفتم اما آیناز مقصر نبود .

_ ههه انگار من از آروین هم سنگدل ترم .

رفتم اتاق آروین صدای پیامک گوشیش اومد .

گوشیش رو برداشت و گفت ی فیلم هست رفتم کنارش فیلم رو باز کردیم که دیدم آیناز رو تا سرحد مرگ زدن لاشی ها .

علی داشت صحبت می‌کرد

_ خب آروین خان اینم موش کوچولوتون میدونستی دسته ماست خانم
وکیل نمیخوای چیزی بگی میدونی اگه آروین نجات نده چی میشه
+ هیچی غلطی نمیتونین بکنین حرومزادها

به آیناز سیلی زد و گفت آروین دیگه تصمیم با خودت هست

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

•—< #Part35 >—•

_میخوای چیکار کنی آروین

+ به من چه خودش رفت

— تو گفـتی

+ خودش اسرار کرد

— دیوونه اون به خاطر نجات تو خودش رو تو خطر انداخته.

+ خفه شو برو بیرون

هیچی نگفتم رو رفتم بیرون
هه آیناز بیاد به خاطر آروین بمیره

دختره بیچاره منم کاری از دستم بر نمیاد شایدم میاد و نمی‌کنم

ولش به من چه اصلا اون ساواش طرف حسابش آروین نه من .

دختره بدبخت

•— < > —•

✎ :woman:  :briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part36>————•

علی _ آروین جونت نمیداد نجاتت بده ماهم براش جسم بی جونتون
میفرستیم چگونه ؟

+ میخوای چیکار کنی

_ بعد میبینی

بعد از ساعت ها انتظار علی اومد و منو برد به آخر های انبار .

وستش ی اتاقک شیشه ای بود که در حال پر شدن از آب

وقتی به کنار اتاقک رسیدیم گفت

_ خب تو دیگه عمر زیاد کردی بهتر بمیری خخخخخخخ

+ چی داری میگی تو درست حرف بزنی

_ یعنی اگه تا ۳ ساعت دیگه آروین جون نرسه تو تو این اتاق شیشه ای خفه میشی

بعد نداشت حرف بزنی که منو از نردبون برد بالا روی سقف اتاق شیشه ای

ی چیزه گرده بزرگ و مشکی که معلوم بود درش هست رو با ی کنترتوی دستش باز کرد .

منو انداخت داخل اتاق که تا شکمم پره آب بود واقعا ترسیده بودم خیلی زیاد . همینجوری هم درحال پر شدن از آب بود .

دیگه داشت گریم می‌گرفت

•—> <—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part37 >————•

علی _ فعلا پرشدنش متوقف میشه زمانی شروع کنیم حتی اگه اورین هم
برسه نمیتونه نجات بده چون این اتاقک شیشه ای زده ضربه هست و
فقط با این (کنترل توی دستش) با این باز میشه

+ یعنی میگی چه بیاد چه نیاد من میمیرم

_ آره خانم وکیل شما چقدر با هوشین

بعد از اینکه حرفش رو زد گذاشت رفت .

تا شکم خیس بودم .

یعنی آروین میاد نجاتم بده؟
من کمکش خواستم کنم .

+ |||| لعنتی .

ی ساعتی گذشت که دیدم داره این اتاق هر لحظه بیشتر آب میشه .

تا سینه پره آب بود یعنی کسی نجاتم نمیده .

توی ی فیلم دیده بودم که این ی محفظه داره که دوتا لوله هست اگه
اونا رو ببریم پر شدنش متوقف میشه .

نفسم رو نگه داشتم و رفتم زیر آب.

هرچی گشتم پیدا نکردم .

که ی چیزی اونجا بود .

اونو فشار دادم که اون محفظه ای که دنبالش بودم رو پیدا کردم .

هر دوتا لوله رو بریدم اما.....

اما سرعت پرشدنش رفت بالا .

هرچی گشتم هیچی نبود داشت نفسم می گرفت.

رفتم بالا .

داشت پر میشد .

یعنی اینجا واقعا آخره راه هست .

الان واقعا
ی فرشته نجات میخوام

کسی هست

یا نه .

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمان خائِم وکیل

•————< #Part38>————•

دیگه داشت گریم میگرفتم .
اینم داشت پر آب می شود.

بعد از دو دقیقه همش پر شد و من زیر آب بود ولی.....

ولی کنار سقف اتاق ی جا که آب نبود و بتونم نفس بکشم بود و این خوب بود اینجوری میتونستم یکم تحمل کنم .

وقتی هوای تازه گرفتم و رفتم زیر آب علی اومد و گوشیش رو گرفت سمتم که تماس تصویری بود با آروین.

آروین داشت فقط نگاه می کرد و چیزی نمی گفت

علی گفت اگه نیاد من میمرم که صدای ماشین پلیس اومد .

خیلی خوشحال شدم یعنی پیدام کردن ..

پلیس ریخت داخل انبار و علی و آدم هارو دست گیر کرد که میکائل اومد

.

کنترل رو از دست علی گرفت رو اومد رو سقف و در رو باز کرد
وقتی منو کشید بیرون به نفس نفس افتادم .

خیلی خوشحال بودم .

بغلش کردم .

اونم بغلم کرد

_ خیلی نگران شدم خیلی

+منو.... از اینجاببر من..... نمیخوام اینجا باشم

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتُّم وکیل

•————< #Part39>————•

_ باشه نگران نباش دیگه نمیزارم کسی بهت آسیب بزنه من هستم آیناز
من کنارتم

دیگه هیچی نفهمیدم فقط میخواستم بخوابم و چشمامو بستم دیگه
هیچی حس نکردم هیچی نشنیدم ی خواب عمیق.

میکائل

تو دفتر کارم بودم بهم زنگ زدن که آیناز رو از دیشب دزدیدن .

گفتن کجاست

اما.....

اما اونا از کجا می‌دونستن.

به دوستم شماره ای که بهم زنگ زده بود رو دادم تا ببین از کی و از کجا تماس گرفته .

وقتی آیناز رو تو اون وضعیت دیدم واقعا دیوونه شدم .

اون عوضی هارو پیدا میکنم .

اون یارویی که اسمش علی بود رو هرچی بازجویی کردیم هیچی نگفت .

آیناز وقتی بی هوش شد بردمش بیمارستان دکتر گفته بود به خاطر
استرس و اینکه فشارش پایین بود اینجوری شد

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part40 >—•

* آروین *

به مجتبی. گفتم که به این یارو میکائل زنگ بزنه و آدرس رو بده که
دختره رو نجات بدن .

اما چرا وقتی تصویری زنگ زدم و گوشی از دست علی افتاد وقتی دیدم
میکائل آیناز رو بغل کرده دلم خواست جای اون باشم

وقتی چشمای پر از التماس آیناز رو دیدم ی چیزی
ی چیزی تو ذهنم اومد
ی چیزی از جلو چشم مثل فیلم رد شد...

♡ خواب آروین♡

داشتم تو باغ قدم می‌زدم

+ آروین آروین وایسا منم بیا دیگه

_ کی هستی کجایی

+ اورین اینجام وایسا منم پیام

۔ کی ہستی

+ منم دیگه دوستت

– چرا نمی بینم

+ آروین دیگہ دوسم نداری ؟ چرا نجاتم ندادی آروین دیگہ باہات قہرم

_ کیپیپی هستتتیپیپی کجاااااا پیپیپی

ی دختر بچه با لباس سفید اومد جلوم بود اما صورتش رو ندیدم چرا نمیتونستم بینمش نور زیاد بود .

+ تو دیگه برام مردی آروین دیگه برام مردی

داشت میرفت
_ صبر کن صبر کن نرو

وقتی رفت همه جا تاریک شد

♡بیداری♡

با نفس نفس بیدار شدم .

مادرم بالای سرم بود داشتن خفه میشدم.

•—< >—•

✎:woman:📁:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part41 >————•

آسو _ خوبی پسرَم
آروین _ آره خوبم شما چرا بیدار شدی
آسو _ داشتم میرفتم آب بخورم صدای ناله تورو شنیدم وقتی اومدم دیدم
همش داری تو خواب میگی نرو نرو با کی بودی

چی خواب دیدی

آروین _ مامانم من خواب ی دختر بچه رو دیدم صورتش اصلا معلوم نبود
بهم گفت دوسم نداشتی که ولم کردی بعد وقتی بود همه جا خیلی روشن
بود وقتی رفت همه جا تاریک شد .

آسو _ خواب بوده مادر نگران نباش خب الان بیا این آب رو بخور بخواب

آروین - توهم برو بخواب

آسو - باشه ولی میخوای پیشت باشم

آروین - نه مگه بچه ام برو بخواب فدات شم

آسو - باشه شبت بخیر مادر

وقتی مادرم رفت منم نشستم رو تخت آب خوردم و گوشیم رو برداشتم
رفتم تو پیچ آیناز واقعا نمیدونم چرا همش اون تو فکرم بود .

وقتی رفتم تو پیچ اینستاش کلی عکس از خودش گذاشته بود .

دونه دونه عکس هارو نگاه کردم .

برای هر پست میکائل براش کامنت گذاشته بود .

ی عکس بود که کیوت بود و خنده دار لباشو داده بود جلو و انگشتش رو
روی گونش گذاشته بود

میکائل کامنت گذاشته بود دختر آخه با این قیافه خنده دار کی تو کارت
جدی میگیره

آیناز براش گفت آخه به تو چه های نگاه به پست های خودت کن آخه
اون عکس های لختی چی از خودت میزاره بابا همه فهمیدن باشگاه میری

اخرین عکسش هم خانوادگی بود با میکائل جلو دوربین بودن و بقیه
پشته سرشون بودن .

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part43 >—•

وقتی کارامو انجام دادم لباس پوشیدم و رفتم پایین .

امروز هیچ کاری نداشتم دسته راستم نیما به همه چی رسیدگی می کرد و این خوب بود چون هیچوقت لاشی بازی در نمی آورد چون ی پسر خوب و بود به وقتش بد میشد ولی هیچوقت منو نمی فروخت .

امروز هم برای گذارش کار ها میومد خونه .

ایناز

بعد از اون اتفاق میکائل منو برد خونه خودشون تا یکم بیشتر استراحت کنم .

ازم پرسیده بود که اونارو میشناسم یا نه منم گفتم نه چون نمیخواستم آروین تو دردرس بیوفته .

هرچند که اون گذاشت من مرگ رو با چشم ببینم .

ولی دلم برای خاله آسو میسوخت .

من چقدر دوس داشتم آروین رو اونم قبل اینکه ظالم بودنش رو ببینم .

چند ماه دیگه هم میکائل برام مرخصی گرفت و این یعنی وقت داشتم سر
از کار این آروین رو اون یارو در بیارم .

یعنی اون سیدی ها چی بود که به خاطرش من تو دردسر افتادم ؟
فکر کرده من باور میکنم مدرک برای نجاتش هست .

من خیلی دیوونه بودم که حرف اینو باور کردم .

تو فکر بودم که گوشیم پیام اومد

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتُّم وکیل

•————< #Part44>————•

نگا کردم دیدم پیام از شماره ناشناس بود

نوشته بود

_ انگاره برای آروین اینقدر با ارزش بودی که جاتو به پلیس گفت تا نجات پیدا کنی.

+ شما ؟

گوشیم زنگ خورد و جواب دادم .

یکی با ی صدای عجیب جواب داد و گفت

_ فکر نمی‌کردم اینقدر براش با ارزش باشی ولی اینو بدون دیر یا زود به

دست ما میوفتی

+ چی میگین واسه خودتون من واسه کی با ارزشم
اون خودش منو داشت دستی دستی به کشتن میداد .

اما حرفم کامل نشده بود گوشی رو قطع کرد روم .

خیلی میترسیدم .

باید با آروین حرف می‌زدم با اون کارش باید اعصبی باشم ولی باز جونم
تو خطره .

لباسم پوشیدم .

ماشین بابامو از نسترن گرفتم و راه افتادم به همون خونه باغی که منو
برده بود .

نگهبان اومد جلو گفت

_ باکی کار دارین

+ با آقا آروین بگین آیناز اومده کارش داره

_ چشم صبر کنید

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part45>————•

رفت و وقتی اومد درو باز کرد و منم با ماشین رفتم تو حیات

وقتی ماشین رو دمه در خونه نگه داشتم نگهبان اومد و ماشین رو برد
پارکینگ.

وقتی رفتم داخل خونه یا بهتر بگم کاخ اصلا خالی بود کسی نبود
رفتم تو آشپزخونه که ی دختر اونجا بود

+ ببخشید آقا آروین کجا هستن

_ سلام خانم ببخشید متوجه اومدنتون نشدم
اقا سایمان تو حیات پستی هستن .

وقتی راه نماییم کرد رفتم رو حیات پستی و دیدم تو آلاچیق نشسته داره
با خیال راحت آب پرتقال میخوره و با یکی حرف میزنه .

رفتم جلوش و گفتم

+ من سعی کردم کمکت کنم و تو نزدیک بود منو به کشتن بدی امروز
باید تهدید شم که آره تو برا آروین با ارزشی ما تورو دیر یا زود به دست
میاریم

_ ساکت شو بیینم چی میگی

_ نیما برو .

_ چته خانم وکیل پاچه میگری اول صبی

+ آروین من فقط خواستم کمکت کنم نه اینکه خودمو تو خطر بندازم
می فهمی

_ بشین

+ من دارم.....

نذاشت حرفم تموم شه که با داد گفت

_ بشیییییییننننن

+ سر من داد نزن قاتل

وقتی اینو گفتم چشاش به خون نشست
اومد جلوم

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part46 >—•

بہت یاد ندادن مثل آدم حرف بزنی؟

+ اتفاقاً یاد دادن ولی خودت هم میگی آدم نه با حیواناتی ناشناخته
مثل تو

– بین کاری نکن...

[illegible]

وقتی صدامو بردم بالا و آخرین جلم رو کامل کردم سوزش بدی روی صورتم حس شد و همین باعث شد تعادلم رو از دست بدم و نزدیک بود بیوفتم که آروین منو گرفتم .

هنوز تو کف اون کارش بود عوضی لاشی منو زد .

وقتی داشت به چشم نگاه می‌کرد منم از فرصت استفاده کردم و با تما سرعت نقاب رو کشیدم و از روی صورتش انداختم .

وقتی ولم کرد و رفت عقب صورتش پایین بود .

وقتی صورتش رو آورد بالا

اون.....

اون.....

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part47>————•

اون جای بخیه کوچکی که روی پیشونیش دقیقا بالای آبروی سمت چپش بود باعث این شد دلم بریزه .

_ خوب نگاه کن به جای بخیه از اینا بیشتر هم هست تو بدنم میخوای ببینی .

+ من من فقط.....

_ ببند دهن تو رو میخوام نشونت بدم فقط نگاه کن .

تیشترتش رو در آورد و من سریع نگاهم رو ازش گرفتم اما با چیزی که
چشمم خورد دوباره نگاه کردم .

جای چاقو روی شکمش
جای تیر روی سینه

و تتو های عجیبی که رو سینه و بازویش بود .

اون چرا اینجوری شد

+ تو چرا...

_ آینه از منو نگاه

نفسم بالا نمیومد .
دوباره نه .

وقتی میترسم نفسم میگیره ی جور واکنش هس .

اشکم در اومده بود داشتم به زخم های بدنش نگاه میکردم

_ آیناز منو نگاه

اومد جلو و با دوتا دستش صورتم رو گرفت و آورد بالا و گفت

_ منو نگاه به چشم نگاه کن چیزی نی اینا ماله گذشته هست خب چیزی نیست

من هم چنان ساکت بود و به چشای متفاوتش نگاه میکردم

تبادل نداشتم و اینو آروین فهمید .

اومد جلو و بغلم کرد

من اینقدر سرم درد میکرد که نا نداشتم بگم منو بزار زمین .

چشامو بستم و سرمو گذاشتم رو شونه پهن و مردونش.

دیگه نمیدونم چم شد و خواب رفتم یا حتی بیهوش شدم هیچی
نمیدونستم .

وقتی چشامو باز کردم توی اتاق تاریک بودم سرم درد میکرد اما یکم بهتر
بودم .

اتاق تاریک بود اما با نور ماه روشن میشد .

پاشدم رفتم بیرون از اتاق چراغ ها روشن بودن .

از پله ها پایین رفتم دیدم آروین روی مبل نشسته و سرش تو گوشیش
هست و باز همون نقاب .

داشتم نگاهش میکردم که نگام زوم شد روی تتوی روی بازوش .

متوجه شده که من اومد و گفت

– بهتری

+ میخوام برم

– سوالم رو جواب بده خانم وکیل

+ منم گفتم میخوای از اینجا برم

– توجه کرده باشی ساعت از 3 شب گذشته و الان بری خوانواده چی
میگن

+ میرم خونه خودم

– فکر کردی میکائیل جونت نرفته ببینه اونجایی یا نه از صبی همش داره
زنگ میزنه

+ زندگی شخصی من به هیچکسی ربطی نداره

– خیلی جالبه شخصی تر از این

عکس دونفره منو میکائیل رو نشون داد که من توجه نکردم چون اونو تو
اینستا گذاشته بود برای تبریک فارغ التحصیلی .

+ توجه کرده باشی گفتم به هیچکس شاملِ شما آقای آروین

– اوکی میتونی بری اما قبلش ی چیزی

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: رُمانِ خاتَم وکیل

•————< #Part49>————•

– اوکی میتونی بری اما قبلش ی چیزی

+ چی

– با کدوم ماشین میخوای بری ؟

+ ماشین.....

– اون ماشینی که باهاش اومدی ترمزش تو ی اتفاق بریده شده

+ چی میگی تو .

– همین

+ تو ترمز ماشین رو بریدی ؟

– من چرا باید اینکارو کنم اینقدر ارزش نداری

+ باشه پس من زنگ می‌کائِل جون بیاد

جون رو جوری گفتم که انگار خوشش نیومد

+ گوشیم کجاست

– رو میز

+ اوکی

گوشی رو برداشتم شماره می‌کائِل رو گرفتم و به دو بوق نرسید جواب داد

– الو آیناز میدونی چقدر نگرانتم کجایی دختر

+ حالم خوبه می‌کائِل ی آدرس میدم میای دنبالم

– آره آره زود بده اوکی

آدرس رو دادم اونم گفت راه افتاده منم کفشام پوشیدم کیفم رو برداشتم

رو مبل نشستم آروین رفته بود اتاقش .

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part50>————•

فکر کرده من کشته مردشم .

نشسته بودم میکائل بیاد گوشیم زنگ خورد

بازم شماره ناشناس بود .

همون شماره قبلی .

آروین داشت میومد از پله ها پایین من با دو رفتم سمتش بازوش رو گرفتم و تماس رو برقرار کردم گذاشتم رو بلندگو تا آروین بشنوه .

— ببین باز آروین نگرانت شد فکر کردی ما نمی‌فهمیم با آروین هستی

+ تو کی هستی ؟ چی میخوای
- جونتو

+ منظورت چی ؟

- فکر کردی میزارم تو و آروین زندگی راحتی داشت باشین .

+ چی میگی برای خودت ؟
کی هستی ؟
- وقتی جلو چشای آروین مردی میفهمی

+ هی تو.....

حرفم کامل نشده بود که گوشی رو قطع کرد .

به آروین نگاه کردم که داشت بهم نگاه می کرد

رفتم جلوش و تو چشاش نگاه کردم

+ الان چی میشه ؟ منو میکشه

چنان با معصومیت و بغض گفتم که دلم به حال خودم سوخت

_ نه

+پس چی ؟

_ نمیزارم کسی بهت آسیب بزنه

+ من اگه کنارت باشم آسیب میبینم

_ نمیزارم کسی بهت آسیب بزنه باشه

+ من.....من

هیچوقت غرورم رو نشکسته بودم اما اون موقع انگار آروین تنها تکیه
گاهم بود

- تو چی؟

+ من فقطم...یتر.....سم

•—< >—•

✎ :woman: :briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part51 >—•

– من اینجام نترس باشه؟

با اشک و بغض گفتم

+ اورین من خیلی تنها و بدبختم

– هی این چه حرفی هست ها؟؟

+ تو بدترین شرایط کسی کنارم نبود

– من تا آخر.....

حرفش کامل نشد که صدای ترمز ماشین اومد

– ایناززززززززز

میکائل بود

رفتم دمه در که دیدم با اسلحه دمه دره و داره میاد داخل نگهبانا نتونستن
جلوشو بگیرن .

– آیناززززززززز

+ میکائل داری چیکار میکنی ؟

– اون عوضی تورو دزدید و باعث شد تا مرگ بری نه

+ میکا.....

آروین: یادت ندادن با بزرگت چطور حرف بزنی ؟
برو بگو بابات بیاد

وایییییییییی

با اسلحه اومد سمت آروین منو کشید و انداخت طرف در .

با آروین در گیر شدن و همو میزدن .

هردوتا داشتن سره اسلحه دعوا میکردن من نتونستم پاشم کاری کنم
گوش نمیکردن .
آروین و میکائل داشتن اسلحه رو سمت خودشون می کشیدن که

•—> <—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—> <#Part52<—•

سوزش و درد بدی تو قفسه سینم حس کردم .

هردو سمتم برگشتن من تو شک بودم .

پیراهن سفیده پسرونه ام قرمز شده بود .

_ ایناززززززززز

آروین با دو اومد سمت میکائل فقط داشت نگاه می کرد که اونم به خودش اومد و اومد کنارم .

اینقدر درد داشتم که میتونستم جیغ بزنم .

+ آروین

- جونم بگو

+ خیلی درد دارم

- من اینجام خب کنارتم چیزیت نمیشه خب میریم دکتر خوب میشی

با بغض و اشک با داد گفتم

+ ارویننننن

اما اون با آرومی گفت

– جونم

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتُّم وکیل

•————< #Part53>————•

چرا وقتی گفت جونم دلم خواست بغلش کنم؟

+ منو یادت نمیاد؟

– من همچی رو یادم میاد همچی

با خنده گفتم

+ نه یادت نمیاد

_ یادم میاد

+ آروین

_ بگو

+ من از بچگی تا الان همیشه به فکرت بودم اما تو اون آروینی که تو
بچگی منو اذیت می کرد نیستی .
من دلم برای اون آروین تنگ شده

_ تو خوب بشو میشم اون آروین قبلی قول میدم

درده قفسه سینم بیشتر و بیشتر می شد

_ مجیددددددد

_ آقا زنگ زدم آمبولانس داره میاد

_ آیناز چشاتو نبند باشه ؟

منو کشید تو بغلش و سرم رو گذاشت رو دستش

_ باهام حرف بزن خب ولی چشاتو نبند

با خنده ای که توش درد موج میزد گفتم

+ چی بگم آروینم

_ ببینم رفیق داری یکی رو واسه این مجید پیدا کنیم

اینارو میگفت تا من رو سر گرم کنه که چشامو نبندم

+ ی رفیق دارم صبا رشته روانشناسی هست اون دختر خوبی

_ باشه مجید ماهم پسره خوبی

+ اروینن

_ جونم جونم بگو

+ دیگه نمیتونم خیلی خوابم میاد

_ نه چشاتو نبند خب

به آروم گفتم

+ نمیتونم

•—< >—•

✎ :woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

•————< #Part54>————•

آروین

فلش بک (1 ساعت قبل از حادثه)

وقتی با میکائل درگیر شدم صدای شلیک اسلحه اومد

وقتی هر دو به طرف آیناز برگشتیم لباس سفید آیناز رنگ خون گرفت
چنان قلبم اومد تو دهنم که نزدیک بود سخته کنم

همچی مثل پشته پرده ی سریال از جلوی چشم رد شد .

تمام خاطره ها تمام اتفاقات .
همچی که مربوط به آیناز باشه

همچی یادم اومد

آیناز بود منو از مرگ نجات داد .

خاطراتش منو نجات داد .

میکائل رو انداختم کنار و با سرعت رفتم سمت آینازی که روی زمین
نشسته بود و تو شک بود و چشاش داشت پره اشک میشد

باهاش حرف زدم اما اون چشاشو بست .
آمبولانس اومد آیناز رو برد .
میکائل هنوز تو شک بود .

عوضی ترسو تمام این بلاهایی که سر آیناز اومد رو از تو جونش در میارم .

رفتیم بیمارستانی که ماله رفیقم بود .

بردنش تو اتاق عمل میگفتن وضعیعتش بده .

پشته دره اتاق عمل نشستم داشتم گریه میکردم ؟
من آروین

کسی که بزرگ های عرب جلوم خم و راست میشن

برای ی دختر دارم گریه میکنم ؟

خوب بود که نقاب داشتم و این رسوائی رو کسی نمی‌دید

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part55>—•

(حال)

ساعت ها پشته در اتاق عمل بودم و خبری نبود .

خانواده آیناز اومده بودن مادرش داشت هم دعا می‌کرد هم گریه .

مادرم اومد و کنار مادر آیناز بود و همراهش دعا می‌کرد و گریه .

مادرم و مادر آیناز دوست های قدیمی بودن .

سالها بود که آیناز رو فراموش کردم سالها .

میکائل رو بردن بازداشتگاه .

هم اونجا باشه تا زمانی که آیناز حالش خوب بشه هم بازجویی بشه

منو بردن تو یکی از اتاق های بیمارستان اونجا سوال پرسیدن .

_ شما چه نسبتی با آیناز منشی دارید

+ دوستش هستم

_ اون شب اونجا چیکار می کرد

+ خانم منشی وکیل من بودن اومدن راجب پرونده من حرف بزنن

_ با آیناز خانم دشمنی دارین

+ نه اتفاقاً با هم خوب هستیم

_ اوکی سوال های دیگه ای داشتیم با وکیل خانوادگی تون صحبت میکنیم .

+الان میتونم برم

_ بله

از اتاق رفتم بیرون به نیما گفته بودم همچی رو کنترل کنه .

مجید بادیگارد آورده بود که حواسش هم به مادر من باشه هم به آیناز و خانواده اش

به رفیقم گفتم که هر موقع میخوام برم آیناز رو ببینم.
اونم گفت بر خلاف قوانین هست اما میتونی چند لحظه بری
ببینیش.....

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتُّم وکیل

•————< #Part56>————•

بعد از یکم صحبت با رفیقم که صاحب بیمارستان بود رفتم تو بخشِ
مراقبت های ویژه .

قبل از وارد شدن به اتاق ی لباس های عجیب بهم دادن پوشیدم .

رفتم تو اتاقی که آیناز بود .
صدای دستگاها صدای تنفس همه اینا برام مثل ی چاقوی کند به قلبم
میزد برنده نبود اما درد داشت .

رفتم جلو تر روی صندلی کنار تخت آیناز نشستم .

دستش رو گرفتم .

– میدونم صدامو میشنوی خانم وکیل
– میدونی چند نفر اون بیرون منتظر هستن بیدار شی
مامانت خیلی گریه کرد
مامانم خیلی گریه کرد (با خنده)
دیوونه پاشو دیگه
یادته وقتی بچه بودیم چقدر اذیت میکردم من همچی رو یادم اومد .
وقتی تو رودخونه آب بازی میکردیم
وقتی با مامانم شوخی میکردیم
وقتی من بهت اسب سواری یاد دادم.
همچی رو یادمه.

یادت هست دوست بچگیم منیب رو
اون الان صاحب این بیمارستان شده .

خبر داشتی بهترین جراح قلب در جهان شده .

اون تورو عمل کرد
بهم گفت دعا کنم .

اینارززرز دعا کنم چی بشه ؟
تو که خوب میشی مگه نه .

(با گریه)

میگم خوشگلم وقتی بهم گفتی اروینم یاد اون حرفی که بچه بودی افتادم

+ اروینم تو آروین خودمی به کسی نمیدمت

_ آیناز خوشگلم پاشو دوباره باهم دعوا کنیم .
آیناز خانم وکیل .

پاشو پاشو پاشو .

+ ار....وین

با سرعت سرم رو بالا آوردم آیناز چشاشو باز کرد .
سری رفتم دکتر رو صدا کردم .

منیب خودش اومد .

آروین _ چی شده منیب ی چیزی بگو

منیب _ آیناز خانم.....

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

•————< #Part57>————•

منیب _ آیناز خانم فقط نسبت به حرف های شما واکنش نشون داد .
هنوز تو کما هستن متاسفانه.

+ چی میگی منیب اسمم رو صدا زد چی میگگگگییییییییی

_ آروم باش اینجا بیمارستانه بیا بریم اتاقم حرف بزنیم اینجا نمیشه اوکی ؟

رفتم اتاقش رو ی صندلی نشستم اونم اومد کنارم

_ بین آروین تیر خورده اونم مستقیم به قلبش فقط ی مو با قلب فاصله داشت.

چند تا رگ رو پاره کرد دریچه های قلب آسیب دیدن همینکه تو کما هست خیلی زیاده .

همینکه به حرفات واکنش نشون داد زیاده .

دوروزه اینجا هست و حالش هیچ تغییری نکرده .

آروین ما باید قوی باشیم پسر .

+ میبرمش خارج

_ دیدی خودت دکتر های خارجی اومدن بهترین متخصص ها چی شد بهتر شد .

+ چیکار کنم منیب ها!!!! چیکار کنم ؟

_ درکت میکنم خوب درکت میکنم ندیدی لیلا چطور جلوی چشم جون داد ؟

ها!!!! خودت که بودی اما من نمیزارم آیناز اینجوری شه من تمام تلاشم رو دارم میکنم .

+ باشه باشه ولی بگو ی روز دوروز چقدر باید صبر کنم .؟

_ نمیدونم شاید ی روز شاید ی ماه شاید ی سال شاید بیشتر .

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part58>————•

بعد از حرفای منیب کمرم شکست .
از اتاق زدم بیرون رفتم خونه .
نمیتونستم بیشتر از این اونجا باشم .

وقتی رفتم خونه اولین کاری کردم ی شیشه مشروب برداشتم و سر کشیدم .

اینقدر خوردم که از حال رفتم و دیگه به عالم بی خبری .

4 ساعت بعد

صدای زنگ گوشی رو اعصاب بود سرم درد میکرد .

گوشی رو برداشتم جواب دادم

منیب_ داداش خودت رو برسون زود باشه

+ چی شده منیب چی شده ؟

قطع کرد سری پا شدم برم که.....

دختره خدمت کار رو تو تخت دیدم که داشت بهم نگاه می کرد.

_ آقا من الان چیکار کنم

+ چی میگی تو اینجا چیکار میکنی

_ دیشب گفتین بیام اتاقتون و بعد منو
+ فکر کردی من اینقدر کصخلم .

گوشی رو برداشتم زنگ زدم نیما .

گفتم دوربین اتاقم رو نگاه کنه .

من برای کارم تو اتاقم دوربین گذاشتم تا کسی بی خبر کاری نکنه .

زیرآب زنی های سام هم از اینجا فهمیدم .

فیلم رو برام فرستاد بازش کردم .

دیدم من لش افتادم رو تخت و دختره هم خودش رو هم منو ل//خ//ت
کرد .

بقیه اش رو نگاه نکردم.

رفتم جلو و زدم نو دهنش .

+ خجالت بکش هرزه گمشو برو از خونم بیرون .

سریع پا شد و با همون وضعیت رفت بیرون

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part59>————•

من سریع لباس پوشیدم و رفتم بیمارستان .

منیب_ داداش خبر خوشحالی رو برات آوردم

+ بهوش اومده

_ آره داداش همچی اوکی هست وضعیتش خوبه حالش داره خوب میشه
امروز منتقل میشه به بخش .

+ خدا رو شکر.

رفتم تو راه روی بیمارستان جایی که خوانواده آیناز بودن .

اسو_ پسرم چشممون روشن

رفتم و مادرم رو بغل کردم

+ خدا رو شکر خدا دوباره اونو بهمون داد .

_ آره اما پسر با این وضعیت نری پیشش

+ چرا

_ بو الکل میدی موهاتو نگاه با این نقاب شبیه بچه میمون شدی

+ ماماننن

_ زهر مار برو خودت رو درست کن .

بعد از کلی حرف پا شدم رفتم خونه منیب که نزدیک بیمارستان بود زنگ
زدم مجید لباس بپاره برام .

ی دوش گرفتم لباس پوشیدم موهام رو درست کردم .

نقابم رو زدم .

راه افتادم سمت بیمارستان.

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part60 >—•

قبلش شکلات کاکائویی که آیناز دوست داشت رو گرفتم .

وقتی رسیدم همه دمه در بودن و با استرس به هم نگاه میکردن .

+ چی شده ؟

اسو- چیزی نیست پسرمن منتظریم دکتر بیا اجازه بده ما بریم داخل .

منیب اومد و مادر آیناز رفت داخل پدرش نیومده بود برام سوال شده بود چرا .

بعدش گفتن من برم قبل از اینکه برم منیب گفت شکلات ندم بهش خوب نیست براش .

منم شکلات هارو دادم منیب و رفتم داخل .

_ به به آیناز خانم چه عجب از خواب بیدار شدن خانم

+ شوخی نکن آروین

_ ههههه میدونی چقدر نگرانت شدیم

+ نگران شدی یا نگران شدن ؟

_نگران شدم

_ دلم برات تنگ شده بود عروس خان

+ چی؟ هنوز یادته؟

_ آره. مگه میشه زنم رو یادم بره خخخخخ

+ گمشو بدجنس

+ اما تو.....اخخخخ

_ چی شد خوبی

+ خوبم فقط یکم جای بخیه هام دردگرفت

_ داری میشی ی پا مافیا میخوای شلیک با اسلحه یادت بدم

+ نه نه همون تو ياد گړفتی بڼه

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - ژمان خاټم وکیل

•—< #Part61 >—•

+ میکائل کجاست ؟

_ بازداشتگاه

× چراااا؟؟

_اون بهت شکیک کرد هاااا

+اما.....

_ هییییییییی حرف اونو نزن

– به پلیس گفتم اومدی راجب پرونده من حرف بزنی ماشین پنجر شد
اونجا موندی

+ باشه

+ اورین

– جونم

+ میخواستم بگم اگه منو یادت نمیومدم نگران نمیشدی؟

– نمیدونم

+ باشه ولش

+ دوست بچگیم .

تورو با صبا آشنا کنم چی میشه

میگه وایلیلیلی. مافیا خاکت سرت

_هیسسس الان همه می‌فهمن مافیا ام بعد من مافیا نیستم فقط ی دو سه تا کاره خلاف میکنم همین

خب چي کار بدي ميکنم

+ کاره بدی نی؟

صدای خنده آییناز کله اتاق رو گرفت و بعد به سرفه افتاد .

$$\bullet \text{---} \langle \quad \rangle \text{---} \bullet$$

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمان خانم وکیل

•————〈 #Part62〉————•

خوبی خانم وکیل ؟ بگم دکتربیاد

+ن....ه خو.....بم.....

_ مطمئن باشم ؟

+ آره بشین

_ بابات نیومده چرا ؟

+ مامانم گفت کار داشت

_ کاری از بچش مهم تر هست آخه

+ ولش کن بابا من که حالم خوبه تو بچگی خیری نداشتن که الان
بودنشون کنارم چه فایده

کلی حرف زدیم منیب گفت 3 روز دیگه باید تحت نظر باشه .

راوی

بعد از حادثه ای وحشت ناک که برای آیناز اتفاق افتاد ساواش دنباله راهی برای زمین زدن آروین می‌کشد.

ساواشی که در زندگی خودت مخصوصاً کودکی روی خوشه زندگی را ندید .

شکنجه های روحی و کلی اتفاق که هیچکس غیر از خودش خبر ندارد .

لبخندی که آروین و آیناز بر لب داشتن هیچ از زخم های کودکی کم نخواهد کرد اما نمی‌دانستند که چه بر سر آینده خود قرار است بیاد .

آینده ای پر از دردسر و شکست

پر از خورد شدن

پر از تازگی زخم های گذشته و جدایی سخت میان دو عاشق .

کی می‌داند دوستانی که در بچگی وابسته هم شدن حال شیرین و فرهادی می‌شوند که گویا قرار نیست روی خوش زندگی را ببینند .

شاید هم کتاب سرنوشته آنها تغییر کرد .
با تصمیم و فدا کاری هایی از جانب دو جوانه عاشق

•—< >—•

✎:woman:📁:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part63>————•

سرنوشتی که خوشی واقعی را در قله هایی از بدبختی پنهان کرده .

آروین همچنان دنباله راهی برای زمین زدن دشمنانش بود اما
نمی دانست دشمنانی دوست در کنارش حاضر بودند .

آسو همچنان گذشته ای تلخ که منبع بدبختی ها فرزندش بود را پنهان
می کرد که مبادا اروینش فرزنده یکی یه دانه اش بفهمد و جنگی بزرگ بین
دو خاندان اتفاق بیوفتد .

خاندانی که بعد از دوستی های زیاد حال دشمن هایی هزار ساله شدن .

آسو برای پنهان نگه داشتن خشم آروین سکوت می‌کند که مبادا فرزندی که چندین سال از اون دور بود را از دست دهد .

ارکام پدری بی لیاقت که با وجود دو فرزندش آنها را شبیه شیطان هایی از جنسه آهن کرد
برادرانی که بجای تکیه گاه هم بودن حال دشمنانی سنگ دل شدند که به برادر خود رحم نمی‌کنند.

مادر آکام سوسن
مادر بزرگ آروین و ساواش
زنی هوشیار و شغال که چنان جنگی بین خاندان کُرد و برادرانی هم خون راه انداخت که هیچکس حتی آسو که تمام حيله گری او را دید در عجب ماند .

سوسن کاری کرد که ماهگل و آسو برای نجاته فرزندان خود در آتشی بنام آتش انتقام بسوزند و خاکستر شوند.

ماهگل مادر ساواش زنی که آسو را از چنگاله سوسن نجات داد و حالا با کمک هم می‌خواهند سوسن را زمین زنند .

اما کی خبر دارد در این راه چند نفر فدا می‌شوند.

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part64>————•

ارکام چنان خشم دارد که به فرزند 20 ساله اش ساواش رحم نکرد و او را همانند خود ی هیولا کرد .

ساواشی که عشق داشت و عشق را بارو داشت الان هر عاشقی را ببیند نابود می‌کند .

چه بر سره آتما عشق ساواش می‌آید که چنان گرگی وحشی می‌شود که به
هرکس که نزدیکش می‌شود حمله می‌کند؟

ساواش

همچنان دنباله نقشه ای برای نابودی آروین می‌کشد.

شنیده بودم آیناز تیر خورده خوشحال بودم .

اما.....

اما اگه بفهمم نقطه ضعفه آروین چی
قسم میخورم نابودش کنم

ماهگل _ ساواش پسرم بیا غذا

+ اومدم مادر

مادرم بعد از کلی بدبختی منو از اون سیاه چال که اسمش خونه ی
پدری بود بیرون کشید .

+ به به بین مامانم چه کرده ساواشش رو دیوونه کرده

_ لوس نشو بیا بشین ببینم

+ چشم

_ پسرم بین منو

+ جانم مامان

_ قول دادی از آروین فاصله بگیری

+ گفتم فعلا نگفتم هیچوقت بهش آسیب نمیزنم

_ شما برادرین

+ چه برادری آخه مادره من چه برادری ؟

_ پسرَم

+ لطفا مامان دوباره شروع نکن

•—< >—•

- رُمانِ خائُم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎:

•————< #Part65>————•

چپ میره راست میره برادرین

اون برادره من نیست اون ی عوضی بیشتر نی

علی - آقا ی چیزی فهمیدیم

+ بگو

- مادر آروین رو تو ی خونه باغ نزدیکه شهر زندگی میکنه .

+ خب

- خب اینکه به بچها بگم با اسلحه بریزن رو خونه مادرش رو.....

+ خفه شو احمق من مشکلم با آروین هست چیکار آسو دارم ؟

- ببخشید

+ گمشو

- پدرتون توی جای همیشگی منتظرتونه

+ اوکی برو ماشین رو بیار

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - زُمانِ خائُم وکیل

•————< #Part66>————•

+اوکی اما قبلش به اون دختره که فرستادم خونه آروین بگو بیاد کارش دارم

—چشم

نیایش— آقا با من کار داشتن

+ چیکار کردی ؟

نیایش _ آقا منو ببخشین معذرت میخوام

+ چه غلطی کردی

نیایش _ آقا آروین تو اتاقشون دوربین داشتن دیدن من.....

+خفه شوووووو

علیییییییی

_ بله آقا

+ اینو بنداز زیرزمین تا جون داره بزنش

_ چشم

عوضی نتونست ی کار رو درست انجام بده

لباس هامو عوض کردم و رفتم اون باغی که پدرم همیشه قرار میذاشت

این باغ جوری بود که وست هاش ی تپه بود که وقتی روش میری شهر رو
می بینی

وقتی رسیدم پدرم روی همون تپه ایستاده بود .

چراق های ماشین ها اونجارو روشن میکردن .

رفتم جلو تر و پشته سره پدرم ایستادم

پد.....

+ اومدی بلخره

_ ببخشید دیر کردم

وقتی ی نفس عمیق کشید گفتم

+ میدونی وقتی آدم ها خودخواه شن چی میشه ؟

_ همه چیز رو برای خودشون میخوان ؟

+ اینم هست اما وقتی ی آدم خودخواه بشه اگه چیزی رو به دست نیاره نابودش میکنه

_چرا اینو میگی

+چون تو اینکارو کردی

_پد.....

+ خفهههه

+وقتی دارم حرف میزنم گوش بده

تو آما رو کشتی چرا ؟

چون من گفتم یا اینکه ولت کرد رفت با یکی دیگه

_چون رفت با یکی دیگه کشتمش

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part67>————•

_اما این چه ربطی به مسئله ما داره

+ میخوام بگم وقتی بهم میگی هیولا و تو پدر ما نیستی خودت بچه
همین مردی و ی هیولا هستی

برگشت سمتم و ی مشت زد تو صورتم که پخشه زمین شدم

+ پسره احمق ی کار ازت بر نمیاد من برای اینکه آروین رو نابود کنم از تو
ی عوضی ساختم اما توهم که به درد نمیخوری

_ چرا میخوای آروین رو نابود کنی اون مگه پسرت نی

+ پسر هههههه اون ی حرومزاده بیشتر نیست .

هم خودش هم مادرش رو نابود میکنم گفתי آسو مثل مادرم هست گفتم
باشه پس آروین رو تو نابود کن آسو رو من یعنی نتونستی نقطه ضعف
اون یارو رو پیدا کنی ؟

کلی مواد گذاشتیم تو کارخونه تا پلیس بگیره جمش کنه این نقشه که
نگرفت

ی دختر فرستادی تو تختش اینم اصلا جواب نداد

تو به چه دردی میخوری گمشوووووو

—پدر

+ خفهههه از جلو چشمم گمشو

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part68>————•

_اسم خودتو نزار مرد یا پدر تو همون کثافتی بودی که به مادره بدبختم
رحم نکردی تو 16 سالگی برای دفاع از مادرم کتک بخورم .
تو همو لاشی هستی که.....

با ضربه ی دستش تو صورتم حرف تو دهنم موند

_گمشو برو نمیخوام ببینمت گمشوووووووو

بدون هیچی حرفی با کمره شکسته سوار ماشینم شدم .

همیشه منو با آروین مقایسه می‌کرد.
میگفت آروین تونست نظره بزرگ های عرب رو به خودش جمع کنه اما تو
هیچ گوهی نخوردی .

نقشه هام نگرفت .

اما قسم به خا که آلمان روزگار شونو سیاه میکنم .

راوی

شب و روز مثل برق و باد می‌گذشت و دو برادره افسانه ای دنباله راهی
برای نابودی هم بودند .

اورین با بزرگ های عرب حرف زد و ازشون کمک خواست هم برای کار هم
برای فریبه دشمن.

آیناز نیز از میکائل شکایت نکرد و میکائل آزاد شد .
آروین اعصبی بود اما به حرف آیناز احترام گذاشت .

شب و روز میکائل کناره آیناز بود و این آروین رو اعصبی می کرد.

سام رفیق چندین ساله آروین .
همان کسی که اولین نارو را زد سعی در فاصله گرفتن در این زمینه بازی
سرنوشت بود .

می خواهد دور بماند و نابودی آروین به دسته برادرش را ببیند

اما دست روی دست نمی گذارد کاری با آنها خواهد کرد که دیگر نتوانند
کمر راست کنند

• — < > — •

— زُمانِ خَائِم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman: —
✎

صبا رفیق فاب و دوست بچگی آیناز همچنان درحال پیدا کردن ی مطب کوچک برای خود بود .

رشته ی روانشناسی هم آنقدر ها آسان نبود

اما صبا با هوش زیاد ماننده آیناز و برداشتنه واحد های زیاد در دانشگاه تونست در 25 سالگی مدرکش را بگیرد .

اما همچنان درحالی درس خواندن و آزمون دادن بود

صبا نیز همانند آیناز از آینده اش خبر نداشت .
اون نمی دانست که قرار است عاشق شود یا زندانی .

نمی‌دانست قرار است چه بر سر زندگی آرومش بیاید.

سوسن مادر بزرگ آروین و ساواش مادره ارکام نیز در حال نقشه ای برای به دست آوردن سروت زیاده پدری بود .

با وجوده سنه زیادش هنوز مغرور و خودخواه بود .

و همچنان سرنوشتی نا معلوم به دسته ما .

سرنوشتی که با تصمیم های ما یا ساخته می‌شود یا نابود

کسی چه میداند شاید در این سرنوشته سیاه در دور دست ها روشنایی هم دیده شد .

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتَم وکیل

•————< #Part70>————•

آروین همچنان درگیر حسادت های مسخره خود بود .

آیناز نیز در حالتی نبود که به خواهد به این مسائل مسخره توجه کند .

میکائل نیز در تلاش بود عشقی چندین ساله را پشته چهره ای مهربون
پنهان کند .

سرنوشت سرنوشت سرنوشت

اسمی جالب که آدم را به چالشی مانده مرگ و زندگی می کشد.

شاید برای بعضی ها سخت و نامفهوم باشه اما این سرنوشت هست که می‌تواند آینده را ببیند .

شاید بگویید سرنوشت مسخره ترین چیزی هست که ما می‌شنوم اما در این داستان این انتخاب ما هست که سرنوشته نانوشته را کامل می‌کند.

آسو و ماهگل برای دفاع از فرزندان خود باید شیطانی هم چو سوسن را نابود کند نبردی بین مادرانی زخم خورده و زنی هیولا که حتی به فرزند خود رحم نکرد .

داستان همیشه از اونجایی که می‌خوایم شروع نمیشه.
شروع این داستان پیچیده بود اما شاید پایان خوبی داشته باشد .

و شاید هم این سرنوشت پایان نداشته باشد

کسی چه میدانه

•—< >—•

رُمانِ خائِم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman: ✎

آیناز

میکائل و آروین هر موقع که میومدن پیشم دعوا میکردن .
مثل دوتا پسر بچه که سره ی بازی کتک بخورن بودن .
خیلی کلافه میشدم .

دیروز هم چاره ای نداشتم گوشه میکائل و آروین رو گرفتم و نشوندمشون
کناره هم.

اینقدر دعوا کرده بودن که سرم درد گرفت

کلی حرف میزدیم.

وقتی هم من زیاد به میکائل توجه میکردم آروین اعصبی میشد و ی کاری
می کرد توجه ام بهش جلب بشه.

نسترن مادر میکائل هوامو داشت خیلی زیاد .

بعد از روز ها تو خونه نشستن از محل کارم زنگ زدن گفتن دیگه نیا .

منم برام مهم نبود چون میتونستم ی دفتر برای خودم بزنم و آزاد کار کنم .

آروین گفته بود وقتی خوب شم منو میبره ی جایی تا ی چیزی نشونم بده
و یادم بده

بعد از کلی بدبختی صنا فهمید تیر خوردم پشته تلفن اینقدر فک زد من
جا اون خسته شدم .

•—< >—•

✎:woman:📁:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتَم وکیل

•—< #Part72 >—•

الان 13 روز بود که خونه نشین بودم و فردا باید میرفتم بخیه های قفسه
سینم رو بکشم یکم استرس داشتم .

آروین گفت خودش میاد میبره منو .

میکائل نمیدونست که آروین میاد دنبالم و اگه می فهمید چی میشد .

آروین

با بزرگ های عرب حرف زده بودیم و ۶ روز دیگه باید میرفتم کویت .

میخواستم تو ی فرست مناسب بهش بگم تا باهام بیاد کویت .

_فردا بهش میگم باید کنارم باشه تا بتونم ازش مراقبت کنم

راوی

کم یا زیاد با گذشته آروین و آیناز آشنا شدیم .

حال کمی از منیب می‌گویم.

یک مرد جوان که متخصص قلب هست .

همسرش لیلا یک پلیس وظیفه شناس بود که توی یک عملیات جان خودشو از دست میده .

منیب در یک پادگان نظامی برای کارآموزی رفته بود که لیلا رو میبینه و بعد ها عاشق هم میشن .

بعد از دو سال ازدواج میکنن و بچه دار میشن .

اما متأسفانه توی آن عملیاتی که لیلا حضور داشت هیچ خبری از حاملگیش نداشت و هم او و هم بچه فوت میشن.

سالها از فوت همسر و بچه منیب میگذره و منیب همچنان به یادش هست .

مردی 35 ساله و وفادار .
اون آروین رو وقتی زخمی تو بیمارستان دید شناخت و رفیق های فاب هم شدن از دوستی این دو ۴ سال میگذره .

•—> <—•

✎:woman:📁:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—> <#Part73<—•

راوی

گذشته منیب هم کم پیچیده نیست اما تفاوتش با آروین اینه که آروین انتقام رو ترجیح داد به صلح .
منیب گذشته ای تلخ همانند آروین داره .
هیچکس حتی آروین تنها دوستش از گذشته او خبر ندارد .

همه ما صبا را می‌شناسیم
رفیق فاب ایناز .
تنها رفیقی که آیناز رو همونجوری بود قبول کرد .

صبا در نوجوانی خیانت دید .
از کی ؟

هیچکس نمیدونه فقط آیناز

یک دوست به نام دیانا که از سره حسودی و خودخواهی عشق صبا را از
او گرفت و باهاش با صبا خیانت کرد

در نوجوانی دوره سختی را گذراند .

وقتی ۱۸ سالشان کامل شده بود باید با آیناز تنها زندگی میکردن کار
می‌کردن.

در صورتی که خوانواده آیناز و صبا از این موضوع خبر داشت هیچ کمکی نکرد

•—< >—•

✍️:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part74>————•

حال با وجوده سختی های زیاد توانست موفق شود .

اون سعی میکنه دوباره عشق را تجربه کند اما.....

اما این بار با عشقی پایدار .

صبا

وقتی خبر دار شدم آیناز تیر خورده قلبم اومد تو دهنم .

خوشبختانه چیزیش نشده بود .

منم برای کاری دوباره بر میگردم ایران و فرسته خوبی بود تا دوباره با دوستم ملاقات کنم ..

به آیناز گفتم و اونم مثل من خوشحال بود .

اینقدر که آیناز رو دوس داشتم کسی نمیدونه.

اون آروین هم بینم حسابش رو میرسم .

اما خوشحال بودم بلخره همو دیدن .

کاش خوشحال نبودم .
از اون بدبختی که قرار بود سرمون بیاد خبر نداشتم .
کاش خوشحال نبودم .
کاش

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part75>————•

ی بدبختی که حتی فکرشم نمی‌کردیم.

کی فکرش رو می‌کرد تو اوج خنده و خوشحال زندگی ی فاجعه اتفاق
میوفته .

یعنی اون تاریکی شب روشنایی فردا هم داشت ؟

ای کاش نمیبرد .

تو اوج خنده کی فکرش رو می کرد جلوی چشمامون کسی که برای همه با
ارزش باشه رو از دست بدیم .

کاش قول نمی داد.

کاش میموند

اما این ای کاش ها هیچی رو تغییر نمیده .

هیچی رو .

حتی اگه هم می فهمیدیم اون اتفاق میوفته نمیتونستیم جلوشو بگیرم .

زندگی که مثل ی میدونه بازی میمونه بازی که قانون نداره و اگه زمین

بخوری باید زمین بزنی .

تهش اگه خسته شی میمیری.

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خانم وکیل

•————< #Part76>————•

راوی

کسی از آینده خبر نداره .
کسی هم از اون مراسم ازدواجی که ختم میشد خبر نداشت.

صبا و آیناز
رفیق هایی که قرار بود بشن از هم متنفر .
اما این تنفر هیچی از علاقه به هم کم نمی کرد.
چی شد که به خاطر آروین.....

آیناز

_دختر الان مطمئنی حالت خوبه ؟

+ صبا بسه دیگه ۱۱۱۱ از صبی اومدی همش داری فک میزنی هی چپ
میری راست میری خوبی خوبی خوبی

_ گمشو به توهم خوبی نیومده دختره اسکل

+ صبا تمومش کن دیگه

_ باشه بابا اصلا برام مهم نی

صبح زود ساعت های ۵_۶ صبا از ترکیه اومد

+ بگو ببینم پسر خوشگل بود اونجا رل زدی

_ نه

+ آخه با این اخلاق گوشت کی تورو میگیره بدبخت اونی که تورو بگیره

_ هعیییی سلیطه میگیرم میزنمت هااا

+ خخخخخخ

_ خخخخخخ

با هم کلی گفتیم و خندیدیم که صدای در اومد رفتم در رو باز کردم که دیدم آروین و اون پسری که قبل تیر خوردنم دیدم همراهش بود .

اسمش نیما بود .

آروین _ سلام
+ سلام خوبی ؟ نگفتی میای

_ داشتم از شرکت میومدم گفتم پیام ی سری بهت بزنم

+ اوو آره بیا داخل

با اون پسره اومدن داخل که صدای صبا بلند شد

صبا_ دختر خوبی کجایی از حال رفتی ببین.....

با دیدن آروین و نیما ساکت شد

صبا_ سلام

+ آروین و آقا نیما

_ شما باید همون دوسته بچگی آیناز باشین و ایشون؟

اروین_ دسته راستم و دوستم نیما

نیما_ سلام

+ خب بسه بیان بشینین من براتون ی چیزی بیارم بخورین .

صبا_ وایسا منم کمکت بدم با این حالت.....

+ صبا تورو خدا من حالم خوبه

صبا_ خب تو باید یکم بیشتر مراقب باشی چرا پیشه نسترن جون
نموندی

+ ساکت شو بیا کمک

•—< >—•

✎:woman:📁:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part77>————•

هیچی دیگه خلاصه با صبا و نیما و آروین کلی حرف زدیم .
آخر هم صبا باید میرفت ی چند تا پرونده برای پروژه کاریش می‌گرفت که
با نیما رفتن .

آروین از دیروز میخواست باهام راجب به چیزی حرف بزنه .

+ میگم هااا آروین تو می‌خواستی چیزی بگی بهم.

_ آره

+ گوش میدم

_من برای ی کاری میرم کویت تو هم باهام باید بیای هم به عنوان وکیل
و همه اینکه بتونم مواظبت باشم .

من دشمن های زیادی دارم که برای زمین زدنم هر کاری میکنن .
حالا تورو گیر آوردن تا از تو برای نابودی من استفاده کنن

+ از من میخوای همراه تو پیام جایی که نمیشناسم ؟

_ بین جایی که میریم تا کنار من باشی هیچی نمیشه من ازت محافظت
میکنم .

+برای چه کاری میریم؟

_باید با بزرگ های عرب راجب ی مسئله حرف بزنم

+باشه پیام

ایناز

به آروین اعتماد داشتم حتی بعد از اون اتفاق ها .

با صبا راجب این مسئله حرف زدم اونم گفت مراقب باشم

_ هرچقدر که بهش اعتماد داشته باشی بازم اون ی خلافتکاره که پلیس
ها منتظرن ی خطا کنه و اونو بگیرن.

•—> <—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part78>————•

بعد از اون صحبت ها و کلی فک زدن صبا روزی رسید که باید میرفتیم
کویت.

من کامل آماده شده بودم .

آروین اومد دنبال این بار نقاب نداشت تعجب کردم .

با هواپیما شخصی می‌خواستیم بریم .
دو سال پیش برای ی سفر کاری با هواپیما رفتم ترکیه به خاطر همین
ترسی نداشتم اما

فوبیای ارتفاع داشتم .

ی قسمت تو هواپیما بود که خیلی شیک و باکلاس بود .
شنیده بودم که این قسمت برای آدم های مهم و آدم پولدار ها هس .
روی یکی از صندلی ها نشستیم من رو به روی آروین بودم .
هواپیما داشت از رو زمین بلند میشد .
منم مثل صگ ترسیدم .

_آیناز خوبی فدات شم ؟

+ آروین من ی چیزی رو باید بهت میگفتم .

- جونم بگو

+ من فوبیای ارتفاع دارم

- الان می ترسی

+ ارهههه

- باشه من چیکار کنم

+ میشه دستمو بگیری ؟

پاشد اومد کنارم نشست و ی دستش رو دوره کردنم ی دستش هم توی دستم .

سرمو گذاشتم روی سینش نمیدونم کی خواب رفتم .

کم کم داشت سرم درد میکرد که پا شدم دیدم توی ی اتاق مجلل بودم .

من کی اومدم اینجا .

دیدم آروین کنار پنجره وایساده بود

+ من کی اومدم اینجا ؟

_ بیدار شدی

+ هوم

_ خوابت سنگین بود تا اینجا بغلت کردم

+ چایی

_ چی خب ولی بین خودمون باشه خیلی سنگینی

بالشت روی تخت رو برداشتم پرت کردم سمتش که خندش اوج گرفت .

چال گونه داشت .

خیلی قشنگ بود دوس داشتم انگشتم رو فرو کنم تو چال گونش

•—> <—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part79>————•

سریع خودم رو جمع کردم .

ذهن : خاک ، خجالت بکش پسر مردم رو دید میزنی بدبخت پسر ندیده
؟ نه نه

قلب : تو یکی ببند به تو باشه از همچی دورش میکنی .

من : هر دوتاتون ببندین انگار حالا چیکار کردم رفتم بغلش کردم |||||

آروین: هی آیناز

من : ها چی میگی

_ نیم ساعته دارم صدات میکنم کجایی

+ چی شده

_ میگم بریم ی چیزی بخوریم بیایم

+ باشه

من لباس پوشیدم (ی هودی شلوار) با کفش اسپرت .

هوا اینجا هم سرد بود .

رفتیم توی ی رستوران .

نشسته بودیم غذا میخوردی که آروین گفت

_من هرجا میرم توهم میای آیناز متوجه شدی ؟

+ هوم باشه

_ امشب ساعت 2 آماده باش میریم .

+ کجا ؟

_ باید زود تر کارم رو درست کنم تا برگردیم جونت تو خطرهِ متوجه ای

+ باشه |||||

•—< >—•

- رُمانِ خائُم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎:

•————< #Part80>————•

بعد از کلی مراقبِ خودت باش فلان چلان من رفتم اتاقم اونم همینطور .
اتاقش کنار اتاقم بود .

+باید میرفتم حموم

پا شدم رفتم لباس برداشتم رفتم حموم .

وقتی داشتم لباس واسه شب بر می داشتم نگام به پنچره افتاد .

داشت بارون میومد.

من عاشق بارونم .

پنچره رو باز کردم و هوای سرد دی ماه رو نفس کشیدم .

چقدر خوب بود .

رفتم سمت چمدونم لباس برداشتم .

ی کت شلوار چرم زنونه . (گنگ)

اصلا این لباس عالی بود .

شال گردنه مشکیم با همراه کلاهش برداشتم و پوشیدم .

پالتوم هم چرم و بلند .

گوشیم رو گذاشتم جیم .

پنجه بکس هم برداشتم.

چون همیشه از کارای اینا سر در آورد .

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

•————< #Part81 >————•

رفتم سمت پنجره و یه نگاه دوباره به هوا و آسمون کردم .

از بچگی این هوا رو دوس داشتم .

بارون تو شب رو

هوای ابری

سرما رو

حس خوبی میده بهم .

هرچقدر که بزرگ بشم .

بازم حس های کودکیم زنده ان.

پنچره رو بستم .

رفتم سمت در خواستم بازش کنم که صدای دو نفر رو شنیدم .

صدای یکیشون خیلی آشنا بود .

از توی چشمی در نگاه کردم دیدم بله

سگه ساواش خان ، علی هست .

_گفتن تو همین هتل هست دونه دونه اتاق هارو بگرد . کسی در رو باز

نکرده بشکنی در رو

سریع گوشیم رو برداشتم و ی پیام به آروین دادم

(پیام)

+علی زیر دستِ ساواش اینجاس

_میدونم از اتاقت بیرون نیا

+ باشه . اما میخوای چیکار کنی ؟

_بیرون نیا ، صبر کن

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part82>————•

دیگه پیام نداد .

از تو چشمی در نگاه کردم دیدم علی روبه روی در اتاقمه .

رفتم وست اتاقم وایسادم .

+باید یه فکری کنم

شال گردنمو در آوردم
برق هارو خاموش کردم
رفتم پشته در وایسادم .

با کلید دره اتاق رو باز کرد اومد داخل .

داشت آروم میرفت داخل من آروم در رو بستم .

اتاقه تاریک صدای رد و برق
صدای برخورد قطره های بارون به پنجره .

اینا تو مغزم پلی میشدن
بارها و بارها .

جلوی تخت وایساده بود .
خواست برگرده سریع شال گردنمو دوره گردنش دوبار پیچیدم و با تما
قدرتم کشیدم .

داشت دست و پا می‌زد و من همچنان با بی‌رحمی داشتم به کارم ادامه
می‌داد.

دیگه از دستو پا زدن افتاد و در با صدای بدی به دیوار بر خورد کرد .
علی رو ول کردم .
آروین وایساده بود با اون نقابه مسخرش .
هرچی میکشیدم از دست این بود

•—< >—•

✎ :woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part83 >—•

علی افتاده بود زمین .
و من با سرعت رفتم سمت آروین و یه مشت زدم تو صورتش .
چون حرکت یه هویی بود دو قدم رفت عقب .
با مشت به جونش افتادم اما مشت زدن های من برای اون نوازش بودن
اصلا وا کنش نشون نمیداد

+ خدا لعنتت کنه همش تقصیر تو
خدا جوابت رو بده .
لعنت بهت لعنت بهت

دستامو گرفت تو صورتم نگاه کرد و گفت

_تمومش کن من نخواستم تو وارد زندگیم شی همونقدر که تو از من بدت
میاد من دو برابر از خودم متنفرم

+ ولم کن من همین امشب بر میگردم

با پوزخند گفت

_ فکر کردی ساواش همینجوری می‌گه برو
اونا تازه تورو پیدا کردن اگه پیش من نباشی میمیری بدبخت

+ بر عکس من پیشه تو باشم آسیب میبینم .
داشتم زندگیمو میکردم تو از کجا پیدات شد آخه

_میخوای بری

با داد گفتم
+ ارههه

_پس گمشو همین الان برو .

دستامو ول کرد .

امشب این دست هارو ول کرد .
دیگه حق گرفتن دوباره دستامو نداره

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتَم وکیل

•————< #Part84>————•

منم از اتاق زدم بیرون رفتم سمت آسانسور.
سوار شدم .
داشتم میرفتم سمت سالن اصلی که دیدم ساواش رفت سمت سالن
نمایش .

منو ندید منم آرام راه افتادم دنبالش .

رفت داخل منم پشته سرش رفتم .

همه جا تاریک بود .
اما چراغ های کوچیک قرمز رنگ اونجا روشن بود .

اون سالن خیلی بزرگ بود انگا واسه 600 نفره .

اون عوضی رو بکش

صدای ساواش رو شنیدم که داشت سره یکی داد میزد .

اون قسمت بالایی سالن بود و من پایین من اونو میدیدم .

رفتم پشته ی پرده که اونجا بود قایم شدم .

_نتونستی یه دختر رو بکشی به چه دردی میخوری .

_آقا هنوز از هتل خارج نشده به بچه ها گفتم حواسشون رو جمع کنن .

گوشی ساواش زنگ خورد انگار بهش یه خبر بد داده باشن کشتی هاش غرق شدن .

رو به اونی که باهاش حرف میزد گفت

_باید بریم

من پشته پرده جا گرفتم و حتی نفس هم نکشیدم

اونا با سرعت رفتن بیرون و در رو بستن

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part85>————•

از پشته پرده اومدم بیرون .
یه نفس عمیق کشیدم .
رفتم وست سالن .

اونجا خیلی زیبا و شگفت‌انگیز بود .

رفتم جلو تر که در با صدای بدی باز شد و آروین با سرعت اومد سمتم و
گفت .

_اونا دنبالمون هستن .

+میخوا.....

هنوز حرفم کامل نشده بود که در برای بار دوم با صدای بدی باز شد .

ساواش و چند تا مرد هیکلی دیگه اومدن داخل.

اسلحه هاشون سمت ما گرفتن .

آروین دستمو گرفت رفتیم سمت ی در کوچیکی که اونجا بود .

اونا داشتن شلیک میکردن .

آروین در رو بست و رفتیم داخل .

انگار پشته صحنه بود .

منو برد پشته میزی که خیلی بزرگ بود .

هرچی شد از جات تکون نمیخوری

+هوم

اسلحه‌ای کی به کمرش بود رو برداشت

•—< >—•

- رُمانِ خائِم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎

•————< #Part86>————•

رفت سمت در که ساواش و چند تا مرد در رو شکوندن و اومدن داخل

ساواش _ آخی از عشقت مراقبت میکنی داداشی

+به من نگو داداشششششش

_باشه باشه ولی میدونستی امشب مادرت عزاتو میگیره

+شک دارم

صدای شلیک.....

از کنار میز داشتم نگاه میکردم که نیما اون دوتا مرد رو زد

الان اونا مردن ؟

جلو چشمای من

داشتم از ترس میمیردم .

+ خب الان چی

•—< >—•

- رُمانِ خائُم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎:

•————< #Part87>————•

_هیچ گوهی نمیخوری

+ واقعا . داداشی

داداشی رو جوری گفت که انگار تیکه میندازه

+من با تو مشکل نداشتم با اون مثلا بابا مشکلم بود اما حالا که اینو
میخوای تو هم میکشم من واسم آدم کشتن کاری نداره .

نیما اسلحه ساواش رو گرفت و به زود جلو آروین زانو زد .

اسلحه رو گذاشت رو سرش

ی چیزایی میگفت که اینقدر آروم بود که نمی شنیدم .

میخواست شلیک کنه که من

آیناز _ نکن

رفتم کنارش

+نیمه آیناز رو ببر

آیناز _ نه . نکن آروین نکن اون برادرت هست هیچی تغییر نمیکنه چرا
میخوای اینقدر بد باشی ؟ چرا . نکن میخوای ی برادر کش شناخته شی

ساواش _ شلیک کن آروین

آیناز _ نکن اینقدر بد نباش خب ؟ من من نمیخوام اینجوری باشی نکن

با حق و گریه گفتم

آروین _ من همینم خانم وکیل همینی که میبینی ی برادر کش خب حالا
هم میخوای ببینی برادرم رو با چه بی رحمی میکشم خب ببین

نیما منو گرفت و کشید عقب .

آروین.....

اون

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part88>————•

+آروین نکن ترو خدا نکن .

تو نباید مثل اونا بد باشی تو مثل اونا نیستی خواهش میکنم

اروین۔ میدونی چی خانم وکیل ت من همینم یا حتی بدتر اینو قبول کن
فهمیدی ؟

ساواش _ شلیک کن عوضی

آروین _ برای مردن مشتاقی؟ به خواستت میرسونمت

+ نکن آروین. اگه این کارو کنی من دیگه نمیتونم کنارت.....

آروین _ کنارم نیممونی خب نمون برام مهم نی

اسلحه رو دوباره گرفت سمت ساواش .

قلبم مثل ماهی که از آب افتاده باشه بیرون به زمین و آسمون می‌زد.

نیما گرفته بود منو .

آیناز _ نیما خواهش میکنم لطفا ولم کن خواهش میکنم

نیما _ متاسفم خانم وکیل

دیگه هیچ حرفی نزد .

به آروین نگاه کردم

نگاه کردن من همانا
تیر خوردن

•—< >—•

✎ :woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part89>————•

نگاه کردن من همانا
تیر خوردن نیما همانا

نیما افتاد زمین که منم همراهش کشیده شدم

آروین اسمم رو صدا زد

ساواش بلند شد

با آروین درگیر شدن

میکائل بود که شلیک کرد !

میکائل با سرعت اومد سمت منو بلند کرد

این مرد ناجی من بود

فرشته نجاتم

میکائل _ خوبی ببینمت

+اون میخواست ساواش رو بکشه

میکائل رفت اون دوتا رو جدا کرد با کمک نیما که بازوش زخمی بود .

میکائل با صدای نسبتن بلندی گفت

_دوتا آدم عقده‌ای به جون هم افتادن باشه آخه آدم های عاقل چرا آیناز
رو مجبور کردین اینجا باشه . آروین.....

شما هم جمع کنین همین الان میریم اداره پلیس

آروین _ میکائل خفه شو این مشکل منو این عوضی (اشاره به ساواش)

ساواش _ مردیکه لاشی درست حرف بزن

خواستن دوباره به هم بیرون که.....

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part90>————•

کله هتل رو صدای شلیک گرفت .

انگار جنگه جهانی سوم بود .
مثل سگ داشتم از ترس میمیردم.

نیما گفت _ این پشت ی در داره که به جنگل باز میشه . چون هتل وست جنگله.

پشمام ریخت
جنگل ؟ هتل وست جنگل ؟

آروین منو برداشته اروده کجا ؟

آروین - سریع بریم .

میکائل دستمو گرفت و دنبال نیما رفتیم تا اون در رو پیدا کنیم که پیداش شد .

نیما گفت برای اینکه جنس هاشونو بیارن از این در برای ورود استفاده میکنن تا در اصلی .

خواستیم بریم که متوجه ساواش شدم .

اون زخمی شده بود .

افتاده بود زمین .

داشت از پاش خون میومد .

داشتم نگاش میکردم که زمین به لرزه در اومد

نیما _ دارن اینجارو منفجر میکنن زود بیان

با سرعت رفتم سمت ساواش

آروین _ ایناززززز

آیناز _ ساواش پاشو

_ برو

+فکر کردی میزارم اینجا بمیری پاشو زود باش

_گفتم برو خانم وکیل نمیخوام آروین در حقم لطف کنه .

+آروین نه ولی من این کار رو میکنم

دستشو گرفتم و به زور بلندش کردم .

میکائل هم اومد کمکون کرد .

این خوب بود که میکائل مثل من صلح طلب بود .

با هم رفتیم تو اون جنگل بزرگ .

یکم ترسناک بود .

ساعت ۴ صبح اونجا تو اون جنگل بزرگ

نیما _ زود بیاین زود باشین .

سریع رفتیم سمت جنگل . وست های راه بودیم
که....

صدای انفجار اومد و چنا به خودم لرزیدم که نزدیک بود سخته کنم بمون

رو دست .

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part91>————•

آقا اگه این سخته نبود چی بود .
ترس تا مغز و استخونم حس می شود.

لعنت بهت آروین.

برای بار دوم صدای انفجار اومد .

همه نشستن رو زمین .

میکائل سرم رو تو سینهش مخفی کرد .

چقدر این مرد خوب و با درک بود .

آروین با صدای بلندی گفت _ تا سه می‌شمارم با سرعت میرین سمت جنگل .

میکائل _ این عوضی ها کی هستن ؟

آروین _ نمی‌دونم ولی هرکی هستن نمی‌خوان ما زنده باشیم .

آروین . _ 1 2

یه مرد غریبه گفت _ اونجا بگیریدشون

آروین _ 3

برین زود

میکائل دستمو گرفت و با تمام سرعت میرفتیم سمت جنگل .

صدا شلیک
صدای فریاد اون مرد های غریبه

آروین _ میکائل آیناز رو از اینجا دور کن

میکائل _ بدو آیناز بدو

•—< >—•

✎:woman:📁:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part92>————•

فکر میکنم 3 نفر دنبالمون بودن .

برای یه لحظه برگشتم و دیدم .

دیدم آروین وایساده .

چرا ؟

برا یه لحظه نفسم رفت .

ساواش اونو انداخت زمین .

نیما اون 3 تا مرد رو زد .

دستم از دست میکائل کشیدم بیرون و به سمت اورین دویدم .

اینارو آروین خوبی منو نگاه .

نقابش از صورتش افتاد . چشماش رنگ خون گرفت بود . صورتش که دیگه هیچی رگ های گردنش و شقیش باد کرده بود .

نیما - آروین خوبی

آروین - آره چیزیم نشده

میکائل - تو نه ولی ساواش.....
حرفش رو خورد

نگام رفت رو ساواش .

کمرش.....

اون تیر خورد .

ایناز - ساواش خوبی

ساواش - آ.....ر.....ه .

آروین ساواش رو برگردوند . سرش رو روی پاش گذاشت

ساواش _ واسه بابا با هم دشمن شدیم
من..... هیچوقت نخواستمبابا بهم گفت منخیلی
بی ارزه ام گفت تو خیلی خوبیاز من بهتری .

من به خاطر انتقام نه..... به خاطر حسادت باهات بد بودم .

آروین _ هی تو حق نداری بمیری فهمیدی ؟.

ساواش _ میشه..... ازت یه چیزی..... بخوام ؟

آروین _ بگو

ساواش _ برای آخرین بار..... بهم میگی داداش ؟

آروین به آرومی دره گوش ساواش گفت _ داداش

ساواش _ دادا.....شم

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part93>————•

آیناز _ ساواش چشاتو نبند باشه . خواهش میکنم .

_پلیس دستا بالا

پلیس اومد جلو و گفت

به ما گذارش شده وکیل آیناز منشی دزدیده شده.

پلیس _ هی این جا چخبره

آیناز _ لطفا زنگ بزنین آمبولانس

"فلش بک"

5ساعت بعد

"اینار"

وقتی تو اون جنگل بودی پلیس اومد

برام سوال شده از کجا ؟
کی خبر داد.؟

چی شد اصلا ؟

ساواش تیر خورد اومدیم بیمارستان .
دکتر ها یه چیزایی به عربی میگفتن منم میفهمیدم

مثلا وکیلما ها||||

دکتر گفته بود که حالش خوب نیست

تیر دقیقا به ستون فقراتش خورده بود .

یعنی زنده موندنش معجزه میخواست ماهم که مجزه بلد نیستیم .

دکتر گفت حتی اگه زنده بمونه به احتمال 90 درصد فلج میشه .

یعنی اصلا امیدم ناامید شد .

خیلی ناراحت بودم.
آروین رو برده بودن بازداشتگاه.

نیما هم تو یه اتاق برای معالجه بازوش .
چند تا پلیس هم کنارش بودن

میکائل گفت به رفیقم که پلیس بود گفتم که تو با آروین هستی اما نگار
اون به دزدی ربطش داده بود .

هنوز مثل چی داشتم از ترس میمردم .

میکائل برام رفت آب گرفت و قرص مسکن.

سرم به شدت درد میکرد .

صدای انفجار هنوز توی گوشمه

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part94>————•

هزار سال هم بگذره امشب رو فراموش نخواهم کرد .

واقعا بودن با آروین اینجوری هست ؟

چرا اینقدر بده ؟

چرا اطرافیانش مثل خودش بد هستن ؟

این چه زندگی داره ؟

نیما رو هم بعد از بررسی بازوش و چند تا بخیه فرستادن بازداشتگاه.

میکائل _ همین امشب برمیگردیم ایران اوکی ؟ دیگه نبینم با این یارو
باشی ؟

واقعا داشتم عصبی میشدم

ایناز _ میکائل من بچه نیستم که اینجوری باهام رفتار میکنی با هرکی دلم
بخواد میگردم و میرم و می مونم به هیچکس هم هیچ ربطی نداره

میکائل _ من نگرانتم چند بار به خاطر این مرد تا پایه مرگ رفتی . این
خوده شیطانهِ تو رو به نابودی میکشه اصلا وقتی کنارت هس تو نه
اطرافیانِ آسیب میبینن اینو از خودت دور نگه دار . اصلا چرا باید کنارت
باشه ؟

از روی صندلی بلند شدم و جلوش ایستادم اونم بلند شد و تو چشمم
نگاه کرد .
برای نگاه کردن به چشاش باید یکم سرم رو بلند میکردم .

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part95>————•

هم قد که نه آروین یکم از میکائل بلندتر بود .

من تا سینه میکائل بودم .

+میکائل کاملاً نگرانیت رو درک میکنم اما نمیتونی به من دستور بدی بگی
با کی بگردم چون تو هیچ نسبتی با من نداری اوکی تو فقط یک دوستی
برام .

نه بیشتر نه کم تر . من که نه تو نیما آروین حتی ساواشی که معلوم
نیست زنده می‌مونه یا نه از مرگ برگشتیم .

تکلیف ساواش هنوز مشخص نیست .

هنوز تو اتاق عمله و من الان حالم خوب نیست دوست دارم سر به تن
آروین نباشه دوست دارم اینقدر بزنمش که خون بالا بیاره .

میکائل _ من میرم هوا بخورم آیناز.

همین این همه من بگم اون بگه من میرم هوا بخورم یعنی اصلا عالی .

بعد از رفتن میکائل نشستم روی صندلی
آه بلندی کشیدم

+آه خدای من تو چه جهنمی افتادم

همینجور با خودم درگیر بودم که.....

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتَم وکیل

•————< #Part96 >————•

یک مرد قد بلند نه چندان پیر با دوتا مرد غول‌پیکر وارد راه رو شدن .

به دیدن همچین مرد های غول‌پیکری به لطف آروین عادت کردم .

داشتن می‌اومدن سمت من .

اون مرد برام یه چهره آشنایی داشت .

مرد_ تو کی هستی ؟

آیناز_ من اینو باید از شما بپرسم آقا

مرد_ پسرَم کجاس ساواش کجاس ؟

این عمو آرکام بود پدر آروین و ساواش .

+ تو اتاق عمله
- من پدرشم تو کی؟

+ آیناز، وکیل اون یکی پسرتون
به آرومی گفت اون پسرم نیست

- دکتر چی گفت

+ بهتره از خودشون بپرسین

- اوکی

بعد رفت . چرا گفت آروین پسرم نیست ؟ این خانواده چقدر عجیب
بودن .

خاله آسو رو باید در جریان این موضوع ها بزارم .
باید از اون همچی رو بشنوم حقیقت و دروغ بودن رو اون میگه.

همچی رو میدونه .

من مطمئنم

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتَم وکیل

•—< #Part97 >—•

فعلا که تکلیف ساواش معلوم نبود .

+امیدوارم چیزی نشه

همینجوری داشتم فکر میکردم که پرستار با سرعت اومد سمتم .

_شما از نزدیکان آقای ساواش رادمنش هستین ؟

+نه ولی میشناسمشون اتفاقی افتاده

_همین الان زنگ بزنین فامیل های نزدیک برای اهدای خون بیان آقای رادمنش خون زیادی از دست داده

+بله بله

پرستار رفت دوباره داخل اتاق عمل
دیدم پدر ساواش داره میاد دویدم سمتش

+پرستار گفت ساواش خونه زیادی از دست داده باید بهش خون بدیم

مردی که همراه ارکام اومده بود گفت

_بیماری خواستی دارین آقای رادمنش؟

ارکام_ بله

_برادر یا خواهر ندارن؟

ایناز_ برادرش بازداشتگاه هست

مرد_ من همین الان زنگ میزنم که بیارنش اسمش چی؟

آیناز_ آروین، آروین رادمنش

•—< >—•

✍️:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خاتَم وکیل

•————< #Part98 >————•

(نکته ، تمام صحبت ها به زبان عربی بود)

بعد از رفتن دکتر عمو ارکام هم رفت .
نمیدونم اینا مشکلاشون چی.

میکائل هم رفت معلوم نشد کجاست .

رفتم دمه در اتاق عمل وایسادم .

پرستار ها هی می‌اومدن و میرفتن هرچقدر که سعی کردم به چیز های
خوب و مثبت فکر کنم ذهنم سمت چیزای بد میرفت .

_ خدایا خواهش میکنم به مادرش رحم کن بنده خدا همین یه بچه رو
داره ترو قرآن رحم کن بهش .

هرچی سوره قرآنی بلد بودم خوندم .

همینجور داشتم دعا میکردم که پلیس ها آروین رو آوردن دوتا سرباز دو طرف آروین وایساده بودن .

چقدر سرد نگام کرد و رد شد .

بردنش توی یه اتاق خواستم برم داخل که در رو بستن .

+ای خدا چه زندگی آخه
میکائل هم با یه آب تو دستش و قرص مسکن اومد

+نمی اومدی اصلا

چته ؟ چیزی شده

+برو بابا

رفتم بیرون از بیمارستان .

هواش اصلا یه جور خفه بود

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خانم وکیل

•————< #Part99 >————•

برگشتم دیدم میکائل پشته سرمه با یه قیافه عصبی نگام می‌کرد.

اینم وقت گیر آورده بود خواستم بگیرم فحشش بدم که دیدیم آروین رو
دارن میارن بیرون .

داشتن میرفتن سمت ماشین پلیس دویدم سمتش .

به پلیس ها گفتم

+کجا می‌میریدش

_بازداشتگاه

+لطفا یه دقیقه وقت بدین خواهش میکنم لطفا

_فقط یه دقیقه

دوتا از سربازا رفتن کنار وایسادن یکی دیگه واسه اینکه مثلا آروین فرار نکنه دسته خودش و اونو دستبند زده بود .

به فارسی حرف زدم تا کسی نفهمه .

+خوبی ؟ چی شد ؟ میخواین چیکار کنین ؟ نیما کجاست ؟

_ فقط همین واسه این به اون یارو التماس کردی ؟

+ آروین خواهش میکنم

_ ببین آیناز خوب گوش کن من و تو شبیه هم نیستیم منو تو راهمون از هم جداست بودن کنار من بهت آسیب میزنه ازم فاصله بگیر اوکی .

به سرباز گفت بریم.

داشتم رفتنش رو نگاه میکردم اشکم دراومد

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part100 >————•

+آه خدا

_تمو شد ؟

میکائل بود که تمام وقت داشت نگامون می کرد

+چی میگی ؟

به درخت تکیه داده بود تکیه اش رو گرفت و

اومد جلو و خم شد

_میگم تموم شد حرف های عاشقانتون

این همه حساسیت میکائل چی میگه خدایا

+ میکائل من عصاب ندارم خب

_واسه آروین خان وقت هست عصاب هس واسه ما که میرسه وایی
میکائل گمشو عصاب ندارم فلان چلان

+چی میگی (با داد) هرچی میخوای درست بگو من دارم میمیرم میفهمی
چند بار از مرگ برگشتم تو این سالها سخت ترین شرایط رو تجربه کردم

اما این دیگه خیلی سخته جلوی چشات یکی تیر بخور بیاد بیمارستان
دکتر بگه احتمال زنده موندنش 50 . 50 هس

پدرش میگه آروین پسرمن نیست من نمیدونم چم شده فقط یه تکیه گاه
میخوام یکی که کنارم باشه نه رقییم

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part101 >————•

+توهم دیگه تمومش کن میکائل من واسم همچی تموم شده خسته
شدم از این زندگی از این آدمها که چهره انسان دارن درونشون یه هیولا
وحشی که انسانیت ندارن .

از همتون متنفرم

خواست بیاد جلو که زدم به بازوش و رفتم داخل بیمارستان .

ساواش
"دنیای برزخ"

داشتم واسه خودم راه میرفتم

من کجا بودم ؟ خیلی عجیب بود خیلی

لباسم سیاه بود تو یه کوچه تاریک داشتم راه میرفتم دوتا مرد داشتن رد
میشدن

+آقا ببخشید من کجام ؟

بدونه جواب دادن یه نیم نگاه رفتن

کنار یه جاده وایسادم یه اتوبوس آبی تیره جلوی پام درمز کرد یه پسر
مرد عجیب گفت

..هی جوون برای تو زود نیست ؟

+چی من کجام

_بیا بالا زود باش

+کجا

_ بیا بالا گفتم

رفتم .

هیچکس نبود یه زن جوونه صندلی آخر نشسته بود چهرش دیده نمیشد

نشستم صندلی کنار راننده

+آقا من کجام اینجا چه خبره ؟

_رسیدیم میفهمی

•—< >—•

- رُمانِ خائِم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman:✎

•—< #Part102 >—•

+آقا کجا؟ منو کجا میبرین من کجام

_ دارم میبرمت ملاقات یه نفر که اون تصمیم میگیره چیکار کنی

بعد چند دقیقه رسیدیم کناره جنگل که از تاریکی زیاد فقط درختا دیده می شدن

_ برو پایین هرچی گفت گوش کن

+اما

_ برو گفتم برو

از اتوبوس پایین شدم کناره جاده وایسادم

اون زن جوون هم پیاده شد صورتش رو نمیتونستم ببینم چون کلاه روی سرش اجازه نمی داد لباسش سفید بود یه لباس بلند سفید مثل لباس عروس اما این ساده بود خیلی ساده

زن_ چقدر زود اومدی من منتظرت نبودم

+ شما کی هستین ؟

اتوبوس از اونجا دور شده بود

زن رفت سمت جنگل منم پشته سرش رفتم

+هی خانم وایسا

هرچی جلو تر میرفتیم هوا روشن تر میشد

سر سبزی جنگل

گل های رز

بوی کاج

+وایسا تو کی هستی من کجام

برگشت کلاشو برداشت

•—< >—•

- رُمانِ خائِم وکیل :page_facing_up::briefcase::woman: ✎

•————> #Part103 <————•

اون آما بود .

+آما

_ هنوز یادته منو ؟ میدونستم فراموشم نمیکنی ساواشم

+اینجا کجاست

_ برو خونه برگرد برو خونه اینجا جای تو نیست الان نه ولی شاید وقتی پیر
شدی

+من کجام آما تو تو.....

_ ساواش برگرد خونه برو خونه برو پیشه مامانت با داداشت آشتی کن نزار
به خاطر پدرت همو از دست بدین نزار کسی آسیب ببینه .
صلح کنین بسه این جنگ

+آما عشقم عشق ساواش من من تورو

_ تو نه پدرت اون مقصره تمام بدبختی های شماهاست من جام خوبه

توهم وقتشه برگردی

(با گریه)

+منو تنها نزار منم میخوام باهات پیام

_میدونی وقتی حس کردم اینجایی چقدر ناراحت شدم

داشت میرفت

+آلما کجا میری ؟ الماااا

_میرم خونم توهم بگرد

وایسا

دستش رو گرفتم

بغلش کردم آه که بغلش آرامش بود

_ دوست دارم

+منم

_برگرد

+ چطوری ؟

_چشماتو ببند

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

•————< #Part104 >————•

_عاشقتم ساواشم .

این جمله همش تکرار می شود

فلش بک " حال " از زبان آروین

بعد از اینکه با پلیس برگشتیم بازداشتگاه زنگ زدم مجید که کارارو رو به راه کنه هرچه سریع تر برم بزرگ های عرب رو ببینم بعد برگردم .

نیما_ آقا خانم وکیل چی میشه؟ اونو ول میکنیم

+اون میکائل هست اون یه کاری میکنه براش برام دیگه مهم نیست

_ اما.....

+ نیما میخوای توهم اینجا بمونی با هم بیاین؟

_ببخشید .

پسره پرو می بینی عصاب ندارم باز هی کشش میده شیطونه میگه بزنم دهنه همرو سرویس کنم .

" از زبان میکائل "

آیناز نمی‌بینم چقدر برام مهمه ؟
همه میدونن نفسم به نفسش بنده
همه دنیا دارن می‌بینن واسه یه میکائل گفتنش جون میدم
اما اون متوجه نیست

یه آدم چقدر میتونه بی تفاوت باشه ؟

• — < > — •

✎ :woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائُم وکیل

• — < #Part105 > — •

هر چی میخوام بفهمونم بهش خودش نمی‌فهمه
خودش رو میزنه به نفهمی

عشق بعضی مواقع خیلی بد میکنه بهت .

"آیناز"

میکائل بازیش گرفته تو این شرایط واسه من

شاخ و شونه میکشه واقعا واسم سواله چرا

اینقدر خودش رو بهم نزدیک میکنه که بگه مثلا

آره منم هستم ای باباااااا

اعصابم رو می ریزه به هم اصلا نمیگه تو این

شرایط چه وقته مسخره بازی چه وقته حرف

های الکی

بعد از کمی خود خوری کردن اومدم داخل

بیمارستان توی راه روی بیمارستان نشستم بدونه اینکه شرایط رو بسنجم
فقط نیاز داشتم یکی

درکم کنه.

از زمانی که به آروین گفتم سلام گوه شد تو زندگیم.

خودم کم بدبختی داشتم اینم روش

حالا آقا واسه من خودش رو میگیره

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•————< #Part106 >————•

تو خودم بودم همینجوری داشتم در و دیوار رو نگاه میکردم که یه نفر
کنارم روی زمین نشست سرم رو برگردوندم دیدم یه دختره

به نظر 18 یا 19 سال

(تمام مکالمه عربی)

_تو هم مثل من داری فکر میکنی با این زندگی چیکار کنی

+ تو کی هستی

_ یه بنده خدا که خدا در حقش خدایی نمیکنه

+ چرا

_ دکتر بهم گفته سرطان دارم

واقعا جا خوردم یه دختر به این جوونی و خوشگلی هنوز جا داشت واسه
اشتباه و عشق و حال

_ چرا چیزی نمیگی

+ نمیدونم چی بگم اما میدونم تو این مدت کم قطعاً چیز های زیادی
تجربه کردی

_ فکر میکردم فرصت زیاد دارم واسه کلی کار میخواستم کلی اتفاق خوب
و بد تجربه کنم میخواستم.....

زد زیره گریه اما نه با صدای بلند

+ ببین من.....

هنوز حرفم تموم نشده بود یه مرد اومد و اون دختر رو صدا زد و رفت

اینجا میفهمم که هیچکس تو زندگیش بدونه مشکل نیست هیچکس .

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part107 >—•

میکائل اومد و گفت

_ باید برگردیم

+ اوکی

تعجب کرد مخالفتی نکردم

+ اما از حال ساواش با خبرم کن

_ نگران نباش من اینجام

+ از همین میترسم

_ چرا

+ هیچی بریم

_ ماشین گرفتم تورو می‌رسونه فرودگاه همچی هماهنگ شده

+ باشه

3 ساعت بعد

توی هواپیما بودم ساعت 7 صبح بود .

غرق در افکارم بودم که نفهمیدم چی شد خواب رفتم
با صدای یه زن از خواب بیدار شدم مهمان داره اونجا بود

_ خانم ما در فرودگاه تهران هستیم

+ اووو باشه ممنون

بعد سرش رو تکون داد و رفت منم پا شدم برم چیزی همراهم نیاورده بودم
به غیر از یه گوشی خاموش

وست فرودگاه ایستادم به اینکه دوس نداشتم برم خونه فکر میکردم که
صدای جیغ یه دختر که گفت عشقم رو شنیدیم یه دختر پرید بغل یه پسر
که لباس نظامی داشت

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part108 >—•

همیشه همیشه عاشقا از هم جدا میشن به هم میرسن دوباره از هم جدا
میشن

+ هوف بسه اینقدر فکر

راه افتادم رفتم بیرون از فرودگاه داشتم قدم می‌زدم

+ یعنی آروین حالش خوبه چرا اونجوری رفتار کرد باهام

صدای بوق ماشین پشته سرم رو شنیدم و برگشتم

_ خااانمم دیوونه ای میخوای بمیری برو قرص بخور خودت رو میندازی
جلوی ماشین مردم که چی بشه

+ چته آقا حواسم نبود

_ خب این شد جواب.....

دیگه حرف نزد اومدم عقب و اون رفت انگار راننده شخصی بود .

یعنی واقعا داشتم تا مرکز شهر پیاده میرفتم ؟

وات

•—< >—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—< #Part109 >—•

این خوب بود اصلا دختر نازک نارنجی نبودم

یاد 7 سالگیم افتادم

شاید بگین ما یادمون نمیاد رفیقای 7 سالمون رو اما من همچی رو یادم
میاد

وقتی از خونه فراد میکردم برای دیدن آروین

حتی یه بار داشتیم از دسته نگهبان باغ خونه عمو آرکام فرار میکردم با
آروین خوردیم زمین اون دستش منم سرم زخم شد

هنوز که هنوز جاش هست

قشنگیش به اینه دنیای بچگیمون خیلی دنیای پاک و پراز شادی بود

کاش الان هم اینجوری بود

جوونا دلشون برای بچگیشون پیر ها دلشون برای جوونیشون تنگ میشه

ساعت 11:36 بود

داشتم واسه خودم میرفتم هوا ابری بود یکم سرد انگار بارون میخواست
بیاد

یه پارک بود رفتم اونجا نشستم

ولی اعتراف میکنم خسته شدم

•—< >—•

✎:woman:👛:briefcase::page_facing_up: رُمانِ خاتُّم وکیل

•————< #Part110 >————•

بد از چند دقیقه بارون شدیدی گرفت .

منم پا شدم برم ماشین بگیرم برم خونه
واقعا دیگه حال نداشتم دو قدم دیگه راه برم

فقط موندم چطوری تا اینجا پیاده اومدم

یه دوش آب گرم گرفتم که یکم از درد بدنم کم شه پاهام خیلی درد میکرد

گوشیم رو زدم شارژ تا بتونم به میکائل زنگ بزنم

گشتم بود تصمیم گرفتم پیتزا سفارش بدم چون حال نداشتم چیزی

درست کنم

گوشیم رو روشن کردم همونطور که داشتم پیتزا میخوردم دیدم که بله

12 تماس از مامانم

4 تا از صبا

2 تا از میکائل

1 هم از شماره ناشناس

یه پیام از اون شماره ناشناس

"به زودی میبینمت خانم وکیل منتظر یه فاجعه باش"

دروغ چرا یکم ترسیدم اما با خودم گفتم حتما یکی میخواد اذیتم کنه
ولش پس

به مامانم زنگ زدم گفتم خوبم به صبا زنگ زدم جواب نداد

میکائل گفت وضعیت ساواش تغییر نکرد آروین هم هنوز اونجا هست

•—> <—•

✎:woman:👤:briefcase::page_facing_up: - رُمانِ خائِم وکیل

•—> <#Part111 <—•

چیکار می‌کردم
چیکار میتونستم کنم؟

اصلا درست زندگی کردن به من نیومده خسته بودم خیلی خسته

بعد از خودن پیتزا پاشدم برم بخوابم
ساعت 14:00 بود

رفتم رو تخت نشستم از پنجره به بیرون نگاه کردم داشت بارون میومد
شاید بعد رفتم بیرون

همیشه پیاده روی تو بارون و اهنک گوش دادن رو دوست داشتم

بعضی از عادت هارو همیشه عوض کرد
مثل دوست داشته شدن و دوست داشتن

با برخورد قطره های بارون به روی پنچره اتاقم بیدار شدم

ساعت رو نگاه کردم ساعت 7 شب بود

پشمام اینقدر خوابیدم ؟

هنوز کم بود

خخخخ

قبلا اینجوری نبودم چون همش دادگاه بودم وقت استراحت نداشتم

خونه تاریک بود همیشه همینجوری بود

من از زمانی صبا رفته بود ترکیه تو خونه فقط تو اتاقم بودم خیلی تو خونه
نمی‌چرخیدم

برق سالن رو روشن کردم رفتم آب خوردم

پنچره آشپز خونه رو باز کردم هوا عوض شه

•—< >—•